

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

زیر دید دشمن

تاریخ شفاهی غلامحسین قاسمی

تدوینگر: مہناز جلالی

تابستان ۱۴۰۱

سرشناسه: قاسمی، غلامحسین، ۱۳۳۹- مصاحبه شونده

عنوان و نام پدیدآور: زیر دید دشمن: تاریخ شفاهی غلامحسین قاسمی / تدوینگر مهناز جلالی؛ ویراستار مهناز جلالی؛ [برای] اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان کهگیلویه و بویراحمد.
مشخصات نشر: تهران: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس، انتشارات، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری: ۲۴۰ ص: مصور (رنگی).

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۶۹-۲۶۶-۷

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: کتاب حاضر با حمایت معاونت سازمان اسناد و مدارک دفاع مقدس، مدیریت اسناد و مدارک اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان کهگیلویه و بویراحمد منتشر شده است.

موضوع: قاسمی، غلامحسین، ۱۳۳۹-

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- خاطرات

Iran-Iraq War، ۱۹۸۰-۱۹۸۸ -- Personal narratives

تاریخ شفاهی -- ایران

Oral history -- Iran

شناسه افزوده: مهناز نواز محمود، ۱۳۶۲- مصاحبه‌گر

شناسه افزوده: جلالی، مهناز، ۱۳۵۶-

شناسه افزوده: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس. انتشارات

شناسه افزوده: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس. اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان کهگیلویه و بویراحمد. مدیریت اسناد و مدارک

رده‌بندی کنگره: DSR۱۶۳۹

رده‌بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۹۱۴۷۹۶۰

اطلاعات رگورد کتابشناسی: فیا



دومین کنگره ملی ۱۴۰۳



اداره کل حفظ آثار و نشر
ارزش‌های دفاع مقدس
استان کهگیلویه و بویراحمد

زیر دید دشمن



بنیاد حفظ آثار و نشر
ارزش‌های دفاع مقدس

تاریخ شفاهی غلامحسین قاسمی

تحقیق و تدوین: مهناز جلالی

ناظر: سهراب رجائی نژاد

ویراستار: مهناز جلالی

صفحه‌آرا: موسی حسینی

طراح جلد: سهراب رجائی نژاد

شمارگان: ۵۰۰ جلد

چاپ اول: پاییز ۱۴۰۱

چاپ: مهرگان

ناشر: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۶۹-۲۶۶-۷

صد و سی و دو هزار تومان

همه حقوق این اثر برای ناشر محفوظ است.

این اثر با حمایت معاونت سازمان اسناد و مدارک دفاع مقدس-مدیریت اسناد و مدارک اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان کهگیلویه و بویراحمد چاپ و منتشر شده است.

نشانی: استان کهگیلویه و بویراحمد- یاسوج- بلوار معاد- خیابان شاهد ۱۱- پلاک ۸

کدپستی: ۷۵۹۱۷۱۷۵۱۸-تلفن: ۰۷۴۳۳۳۳۲۶۴۰

فهرست مطالب

سخن نخست	۷
مقدمه	۱۱
بخش اول: از کودکی تا دبیرستان	۱۳
فصل اول: بیوگرافی، کودکی و نوجوانی	۱۵
فصل دوم: آشنایی با انقلاب و فعالیت های انقلابی	۳۷
بخش دوم: خدمت سربازی و اعزام به جبهه	۴۷
فصل اول: دوره آموزشی	۴۹
فصل دوم: عملیات آزاد سازی تپه های الله اکبر	۵۵
فصل سوم: عملیات طریق القدس	۶۱
فصل چهارم: عملیات فتح المبین	۷۵
فصل پنجم: عملیات بیت المقدس	۸۱
فصل ششم: عملیات رمضان	۸۵
بخش سوم: استخدام در جهاد سازندگی	۹۵
فصل اول: کار در اسکله و پتروشیمی	۹۷

فصل دوم: اعزام به جبهه بعد از استخدام در جهادسازندگی	۱۱۳
فصل سوم: کریلای ۵ و کریلای ۸	۱۱۹
فصل چهارم: عملیات نصر ۳	۱۳۹
فصل پنجم: اعزام به حلبچه	۱۴۹
فصل ششم: فارغ التحصیلی و ادامه کار در جهادسازندگی	۱۵۷
عکسها و مستندات	۱۷۳

سخن نخست

بررسی ریشه‌ها و شرح وقایع جوامع بشری با نگرش تاریخی، یکی از کارکردهای متأخر تاریخ است. البته روشن است که علم تاریخ برای رسیدن به این هدف، در گردآوری داده‌ها و پردازش آنها، از روش‌های تازه‌ای بهره برده است که «تاریخ شفاهی» یکی از آنهاست. تاریخ شفاهی که روشی تازه برای گردآوری خاطرات و روایت‌های شفاهی رخدادهای تاریخی است، شاید از جهاتی کهن‌ترین شیوه تاریخ‌نگاری نیز به شمار آید و با تعیین معیارها و استانداردهای لازم برای این روش تازه که جایگاه ویژه‌ای در تاریخ‌نگاری یافته، می‌توان آن را شاخه‌ای از «علم تاریخ‌نگاری» قلمداد نمود. در حقیقت محتوای تاریخ شفاهی، از طریق فرآیند مصاحبه به دست می‌آید که شامل مشاهدات و تجربه‌های تاریخی اشخاص یا نقل قول‌های آنان از دیگر حاضران در صحنه تاریخ است. تاریخ شفاهی به واسطه جزئی‌نگری، دخالت «شناخت روان» در بیان و نگارش تاریخ، مستندسازی و اصالت‌بخشی، روش مناسبی برای تدوین و ثبت دقیق تاریخ و شناساندن درست رخدادهای می‌باشد آنچه از این گونه‌ی تاریخ‌نگاری حاصل می‌شود، روایت مستندی است که در کنار اطلاعات دیگر، تا اندازه‌ای فراوان، بخشی از «ناگفته‌ها و اسرار» و «معمای» تاریخی را به‌ویژه در حوزه تاریخ معاصر بیان و حل می‌کند. چنین شیوه‌ای این بستر را برای محقق فراهم می‌کند که

رخدادها را نه از یک روزنه، که به مثابه نوعی تجربه‌ی گروهی بنگرد و به واکاوی آن پردازد، همچنین در قضاوت تاریخی به استنادهای بیشتری دست یابد و در سیر مطالعاتی، خود از اعتمادی بیشتر و کارش از اعتباری بهتر برخوردار شود. با نگاهی به جنگ‌های دوران معاصر در می‌یابیم که دفاع مقدس ملت ایران نقطه‌ی عطفی در تاریخ معاصر به‌شمار می‌رود که یکی از ویژگی‌های برجسته‌ی آن حضور همه‌ی اقشار و طبقات اجتماعی است. بنابراین برای نگارش دقیق تاریخ دفاع مقدس، باید به سراغ شاهدان عینی این رخداد در سطوح مختلف رفت. این امر نیز تنها با رعایت دقیق اصول و فرآیندهای تدوین تاریخ شفاهی میسر می‌شود. یکی از مشکلات تدوین تاریخ شفاهی در این دوره این است که هرچه از سال‌های دفاع مقدس دورتر می‌شویم، بیماری فراموشی خاطرات و کاهش حافظه ناشی از کهولت شاهدان آن، نقش مخرب خود را بیشتر می‌نمایاند. از سوی دیگر، بر اثر سیر طبیعی تاریخ، در سال‌های گذشته شماری از فرماندهان و رزمندگان دفاع مقدس رخت از جهان فانی بسته‌اند که این خود، ضایعه‌ی جبران‌ناپذیری در گردآوری خاطرات و تدوین تاریخ شفاهی تلقی می‌شود. بنابراین از آن جا که مرور زمان، گردآوری منابع شفاهی تاریخ دفاع مقدس و تدوین آن را تهدید می‌کند، ضروری است همه آثار و اسناد دفاع مقدس با شیوه‌های علمی گردآوری و ثبت و منتشر شود. در این راستا «سازمان اسناد و مدارک دفاع مقدس» با درک اهمیت و آگاهی این رسالت و مسئولیت و با انگیزه‌ای جهادی، گام‌هایی را در راه ثبت و نشر خاطرات فرماندهان و نیروهای حاضر در رخداد‌های هشت سال دفاع مقدس برداشته است؛ دفاعی که پرافتخارترین روزهای مقاومت و پایداری ملت ایران را پدید آورده و امروز ثبت و ضبط درس‌ها، تلخی‌ها،



شادی‌ها و زوایای گوناگون آن در گرو نهضت گسترده‌ای برای تحقق این کار بزرگ است. امید است با توکل به خداوند منان و همت والای کارشناسان و متخصصان عرصه تاریخ‌نگاری، بتوانیم گنجینه‌های ماندگار این «دوران طلایی» را به عنوان میراث گرانبهایی برای ترویج فرهنگ ایشار و شهادت در نسل‌های آینده به یادگار بگذاریم.

سازمان اسناد و مدارک دفاع مقدس

مقدمه

﴿﴾ به نام خدا ﴿﴾

جنگ هشت ساله تحمیلی، نقطه عطفی در تاریخ معاصر ایران است. ملت ایران، در این هشت سال، دلیرانه در برابر نیروهای متجاوز بعثی، از خاک و ناموس‌شان، پاسداری کردند.

زنده نگه داشتن یاد و خاطره قهرمانان هشت سال، فداکاری و ایثار، وظیفه‌ای است که اگر انجام شود، فرهنگ ایثار، از خودگذشتگی و فداکاری را در جامعه تبیین و نهادینه می‌کند.

کتاب «در دید دشمن» خاطرات آقای «غلامحسین قاسمی» است که روزهای حضورش در جبهه جنوب را در قالب تاریخ شفاهی روایت می‌کند.

مصاحبه آقای قاسمی که از هفتم آذر ماه پاییز تا هفتم دی ماه ۱۴۰۰، توسط آقای «محمود مهمان‌نواز» در نه جلسه حضوری در بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس کهگیلویه و بویراحمد، گرفته شده بود، در ۲۲۰ صفحه A۴ برای تدوین به من واگذار شد.

در مصاحبه گرفته شده مطالب زیادی عنوان شده بود که با موضوع دفاع مقدس و تاریخ شفاهی، مرتبط نبودند؛ بنابراین حدود ۱۰۰ صفحه از آن، حذف شد. با اینکه نحوه انجام مصاحبه به شیوه پرسش و پاسخ بود، ولی در بسیاری از صفحات، بدون طرح سوال، مطالبی زیادی بیان شده که با توجه به در نظر گرفتن



اساسنامه تدوین تاریخ شفاهی، متناسب با مطالب، تا جای ممکن، سوال طرح شد.

برای رفع ابهامات، چندین بار با روای صحبت کردم و نهایتاً با حفظ امانتداری و در حد توان، کار تدوین و ویراستاری، در مدت یک ماه، به پایان رسید.

مهناز جلالی



بخش اول:
از کودکی تا دبیرستان



فصل اول

بیوگرافی، کودکی و نوجوانی

□ از اینکه وقتتان را در اختیار ما گذاشتید خیلی ممنونم، لطف کنید در ابتدای سخن، معرفی اجمالی از خودتان داشته باشید.

غلامحسین قاسمی هستم؛ ۹ تیرماه ۱۳۳۹ در شهر بهبهان^۱ و در خانواده‌ای مذهبی، با اصالت و سرشناس متولد شدم. لرتبارم از لره‌های ایل بهمی کهگیلویه و بویراحمد. با اینکه در بهبهان متولد شده‌ام، اما شناسنامه‌ام، صادره از شهرستان بهمی^۲ است.

دلیل اینکه من زاده‌ی بهبهان خوزستان هستم، با اینکه اصالتا لره‌ستم و زادگاه ابا اجدادی‌مان لیکک^۳ و سرلیکک است، موضوع به سال‌ها قبل برمی‌گردد. در زمان شاه، عمویم، ملا محمدکاظم قاسمی با یکی از خوانین منطقه، درگیر می‌شود که از علت درگیری، اطلاع دقیقی ندارم. اما آنطور که پسر عمویم محمدقاسم فرزند ملا محمدکاظم، برایم تعریف کرد، گفت: "خانه ما در روستای سه‌گل قلات بود، عوامل خان دست‌خطی از خان آوردند و به پدرم دادند، پدرم بعد از مطالعه دست‌خط خان، آنرا پاره کرد و می‌گوید: از قول من به خان بگویند که کور خوندی. از من و برادرم علی‌ضامن بیگاری بکشی. عوامل خان که دو نفر بودند با پدرم

۱- بهبهان یکی از شهرهای استان خوزستان است که نزدیکترین شهر این استان به کهگیلویه و بویراحمد محسوب می‌شود.

۲- شهرستان بهمی در استان کهگیلویه و بویراحمد است. مرکز این شهرستان، شهر لیکک است و در فاصله ۲۳۰ کیلومتری یاسوج مرکز استان واقع شده است. این شهرستان از شمال به چاروسا و دیشموک و باغ‌ملک، از جنوب به بهبهان، از شرق به کهگیلویه و از غرب به رامهرمز و آغاچاری و امیدیه منتهی می‌شود. شهرستان بهمی در قسمت غرب و جنوب غرب استان کهگیلویه و بویراحمد و در ۴۰ کیلومتری شهرستان بهبهان قرار دارد. اهالی این شهرستان از مردم لر هستند و به زبان لری صحبت می‌کنند. لره‌های این منطقه در دوره اشکانیان در قالب حکومت محلی مستقل به نام الیمائیان ظاهر شدند و نقوش برجسته تنگ سروک مهم‌ترین داده‌های تاریخی در این زمینه هستند. (راوی)

۳- مرکز شهرستان بهمی استان کهگیلویه و بویراحمد

و عمومیم درگیر می‌شوند و موضوع امتناع عمومیم را از فرامین خان به اطلاع او می‌رسانند. فردای آن روز، خان عمومیم را به خانه‌اش دعوت می‌کند که با او اتمام حجت کند. در حین گفتگو، موضوع امتناع عمومیم از خواسته‌های خان منجر به مشاجره و درگیری فیزیکی می‌شود. در آن درگیری، بخاطر زد و خورد عمومیم با خان، نوکر خان، از پشت، با چوب به سر عمومیم می‌زند. عمومیم که سرش شکسته بود، شکایت می‌کند و از طریق مقامات قضایی (ژاندارمری وقت) پیگیری می‌شود. ولی به دلیل نفوذ خان، بهایی به شکایتش داده نمی‌شود. از طرفی، در منطقه پیچیده بود که ملا محمدکاظم، هم خان و هم عوامل خان راکتک زد. زدن خان، خیلی بحث‌برانگیز شده بود. عوامل خان، مرتب عمومیم را تهدید می‌کردند. با شرایط پیش آمده و برای اینکه غائله تمام شود، عمومیم ملا محمدکاظم تصمیم گرفت از سیا گل روستای قلات برود. با پدرم مشورت کرد و برای اینکه تنها نباشد، پدرم همراهش رفت. ابتدا به یکی از روستاهای اطراف به نام روستای قالد رفتند و بعدها در اطراف بهبهان ساکن شدند.

بعد از گذشت این همه سال و با اینکه ۱۳۰ سال^۱ از سن عمومیم می‌گذرد، هنوز جای آن شکستگی، روی سرش معلوم است.

□ روستای سرلیکک در کجا قرار دارد؟

روستای سرلیکک جز بخش مرکزی شهر لیکک فعلی از توابع شهرستان بهمئی استان کهگیلویه و بویراحمد است. حدوداً در ۳ کیلومتری شمال غربی شهر لیکک واقع شده. از شرق به شهر لیکک مرکز شهرستان بهمئی و روستای قلات، از جنوب به مراتع منابع ملی و روستای تنگ عبدال، از شمال به روستای گچ بلند و از شمال غرب به روستای سید صفی، که اهالی آن از سادات امامزاده میرسالار هستند، وصل می‌شود.

کوه‌ها، تنگه‌ها و قله و قلعه‌های معروفی در اطراف روستای سرلیکک قرار دارند.

این کوه‌ها، آثار باستانی و تاریخی بسیاری را در دل خود جای داده‌اند که نشان از اهمیت منطقه در قرن‌های گذشته دارد.

□ چند خواهر و برادر دارید و پدر و مادرتان در قید حیاتند؟

همانطور که گفتم پدرم، علی ضامن و مادرم، بی‌بی جان فرخی از یک طایفه بودند. روستاهای محل زندگی‌شان، ۱۰ کیلومتر از هم فاصله داشت. بعد از ازدواجشان، متاسفانه، مادرم به بیماری سل مبتلا می‌شود. دارو و واکسن نبود. برای درمان، مجبور بودند به اهواز بروند. وضعیت جاده‌ها هم نامناسب بود. در مسیر بهبهان به اهواز، جایی به اسم رامشیر بود که باید خودشان را با آنجا می‌رساندند. در این محل از اتوبوس پیاده می‌شدند، سپس سوار قایق می‌شدند و از رودخانه جراحی یا رامشیر عبور می‌کردند و آنطرف رودخانه مجدداً سوار اتوبوس دیگری می‌شدند و به اهواز می‌رفتند.

شش ماهه بودم که شرایط جسمی مادرم، بدتر شد و به توصیه پزشکش، من را از او جدا کردند. به درخواست مادر بزرگ مادریم و تنها دایی‌ام، «امیدعلی فرخی»، مرا به روستای سرلیکک بردند تا با مادر بزرگ و دایی‌ام، زندگی کنم. گاهی، مرا پیش مادرم می‌بردند تا من را ببیند. دایی‌ام آن موقع دو فرزند پسر به نام عباس فرخی و جهان فرخی و دو فرزند دختر داشت که به پسرهایش می‌گفتم برادر و به دخترهایش می‌گفتم خواهر و در حقیقت برادرها و خواهرهایم بودند.

پدرم، برای درمان مادرم، مدام بین بهبهان و اهواز در رفت و آمد بود. ولی متاسفانه درمان، جواب نداد و مادرم در خانه خودمان، ۲۵ خرداد ۱۳۴۵، در بهبهان فوت کرد. شش سالم بود و از آن روزها چیزی زیادی به یاد ندارم. وقتی به روستا آمدند تا برای مراسم تشییع و تدفین، بستگان را به بهبهان ببرند، می‌خواستند مرا نبرند، اما من آنقدر گریه کردم و حتی مقداری هم دنبال ماشین دویدم تا مجبور شدند مرا با خودشان به بهبهان ببرند.

بعد از فوت مادرم، پدرم مدت زیادی ازدواج نکرد. پدر بزرگ و مادر بزرگ پدریم

هم، فوت کرده بودند. چون پدرم به تنهایی از عهده نگهداری از من، بر نمی آمد، در خانه مادر بزرگم، ماندگار شدم. داییم آن موقع مجرد بود؛ خیلی هوای من را داشت. هر جا می رفت مرا با خودش می برد. من واقعا مدیون داییم هستم؛ چون تا پایان دوره ابتدایی با آنها زندگی کردم و عملاً دایی ام راه و رسم زندگی را به من آموخت. از مادر خودم، هیچ خواهر و برادری ندارم. از همسر دوم پدرم، یک برادر دارم. مادر ایشان از عموزاده های پدرم بود که متاسفانه، حین زایمان، به رحمت خدا رفت. از همسر سوم پدرم، چهار خواهر و سه برادر دارم. جمعا چهار خواهر و چهار برادر دارم. پدرم در سال ۱۳۷۹ از دنیا رفت.^۱

برادرانم به ترتیب سن، اولی که اسمش «عزیز» رئیس هنرستان صنعتی بهبهان است؛ «اسدالله» شغل آزاد دارد؛ «سعید» پاسدار است و کوچکترین برادرم، «حمزه» شغل آزاد دارد.^۲

□ از بازی های دوران کودکی بگویید.

آن سال ها، بیشتر بازی های بچه ها، بازی های محلی بود. گاهی هم فوتبال بازی می کردیم. وقتی که توپمان پاره می شد، مغازه ای نبود که توپ بخریم. بین سرلیکک به بهبهان، جاده ای نبود. معمولاً به صورت پیاده، یا با اسب و قاطر این مسیر را طی می کردند. فاصله ی سرلیکک به بهبهان، الان ۴۰ کیلومتر است، ولی آن موقع که پیاده می رفتند، دوازده ساعت بود. اگر کسی وسیله ای لازم داشت، باید برای خرید به بهبهان می رفت؛ چون رفت و آمد سخت بود، تا یکی از روستا به شهر برود و برگردد، طول می کشید.

یادم است وقتی توپمان پاره می شد، آن را از کاغذ پر می کردیم، با طناب می بستیم و با آن بازی می کردیم. زمین هایی بازی هم سنگلاخی بود و موقع بازی، انگشت پایمان زخمی می شد.

۱ - برائرسکته قلبی (راوی)

۲ - عزیز و اسدالله، از جانبازان جنگ هستند. (راوی)

یکی از بازی‌های که انجام می‌دادیم، این بود که شب‌های مهتابی که ماه کامل بود و زمین کاملاً روشن، یک سنگ را داغ می‌کردند و بعد یکی از بچه‌ها آن را به فاصله ۲۰ - ۳۰ متری پرتاب می‌کرد و بقیه، می‌رفتند سنگ را پیدا کنند. با توجه به گرمای سنگ، یک نفر، بالاخره آن را پیدا می‌کرد و برنده‌ی بازی می‌شد. یکی دیگر از بازی‌های محلی، بازی «چوکلی»^۱ بود. این بازی در قوم لر بسیار معروف و پر طرفدار است. در بعضی از شهرستان‌ها مسابقات چوکلی برگزار می‌شود.

بازی «شاله‌کو» یا «گرنا دوال»^۲، از دیگر بازی‌هایی بود که انجام می‌دادیم.

خاطره‌ای دارم از برگزاری یکی از رسوم محلی که وقتی باران نمی‌بارید، برگزار می‌شد. اسم این رسم محلی که برای ما بچه‌ها بیشتر جنبه بازی و سرگرمی داشت. «حار، حار، حارونکی» بود. این مراسم که در زبان محلی به این اسم خوانده می‌شد، در واقع دعای باران بود که در زمستان‌های کم بارش، توسط بچه‌ها اجرا می‌شد. از لحاظ اسطوره‌شناسی این مراسم مطابق با جشن آبریزگان باستان بود.

۱ - در این بازی از ۲ یا ۴ تا ۶ نفر تشکیل می‌گردد تعداد بازیکنان باید زوج باشد چرا که هر فرد مقابل فرد دیگر قرار می‌گیرد.

در این بازی از یک چوب به طول ۷۵ تا ۱۰۰ سانتیمتر و چوب دیگری به طول ۱۵ تا ۲۰ سانتیمتر به نام چوکلی که دو سر آن را تراشیده و تیز کرده اند استفاده می‌شود. چوکلی را روی یک چاله به نام گال به عمق ۱۰ تا ۱۵ سانتیمتر حفر شده قرار میدهند و شخصی با نوک چوب بزرگ چوکلی را پرتاب و به طرف بیرون به هوا می‌اندازد. افراد تیم مقابل منتظر هستند که چوکلی بر هوا بیاید و بعد بگیرند. در این صورت برنده میگیرند. در غیر این صورت شخصی که چوب بزرگ را در دست دارد به طرف چوکلی انداخته شده میروند و با زدن ضربه‌ای بر نوک تیز چوکلی آن را از زمین بلند میکنند به محض فاصله گرفتن از زمین با نواختن ضربه‌ای محکم چوکلی را به فاصله‌ای دور می‌اندازد. بعد بازیکنی که به چوکلی ضربه زده است چوب بزرگ را روی چاله (گال) به صورت افقی قرار می‌دهد یکی از افراد تیم مقابل با پرتاب کردن چوکلی سعی می‌کند چوب بزرگ را که روی گال قرار دارد را مورد هدف قرار دهد. اگر چوکلی به هدف نخورد بازی از سر گرفته میشود و تا سه بار تکرار می‌گردد.

۲ - یکی از بازی‌های محبوب جوانان کهگیلویه و بویراحمد بوده است. در این بازی، دو گروه از مردان، تقریباً هم قد و قواره، در مقابل هم قرار می‌گیرند. وسیله بازی، یک طناب است و طناب‌ها، در وسط یک دایره قرار داده می‌شوند و یک گروه نیز، در این دایره قرار می‌گیرند و باید از طناب‌های خود محافظت کنند. تیم مقابل، سعی دارد طناب‌های تیم داخل میدان را با زیرکی برباید و افراد درون میدان، با کفش خود، به کفش افراد بیرون از دایره، ضربه می‌زنند. برنده بازی، تیمی است که فرد بیرون از میدان یا در دایره را بزند؛ در غیر این صورت، تیم بیرون دایره، با طناب‌هایی که روده‌اند، می‌توانند کفش افراد درون دایره را هدف قرار دهند و طناب‌ها یا دوال را از چنگ آنان خارج کنند. (راوی)

در این مراسم آیینی، عده‌ای از کودکان، نوجوانان، جوانان و حتی در بعضی از مناطق و روستاها پیرمردها با خواندن اشعار لری: «حار حار حارونکی ای خدا بزن بارونکی» شب، در خانه اهالی روستا می‌رفتند، در می‌زنند و این شعر را با هم می‌خواندند. صاحبخانه با ظرف آب پشت در می‌آمد و یکدفعه، در را باز می‌کرد و آب را به سر و صورت بچه‌ها می‌ریخت. همه، تلاش می‌کردیم که فرار کنیم، ولی به هر حال، عده‌ای خیس می‌شدند. پس از ریختن آب، بچه‌ها به لری با هم می‌خواندند: «آوه ریختی، آرد و بیارا» اینقدر این شعر را می‌خواندند تا صاحبخانه، برایشان مقداری آرد می‌آورد. این روند یک به یک در همه‌ی خانه‌ها اجرا می‌شد. نهایتاً آردهای جمع شده را خمیر کرده و روی آتشی که به پا کرده بودند با آن خمیر، نانی محلی به اسم «گرده» می‌پختند. در قسمتی از نان یک سنگریزه‌ای می‌گذاشتند. تا زمان پختن نان، دور آتش جمع می‌شدیم و خاطره و داستان تعریف می‌کردیم. نشستن دور آتش، در شب سرد زمستان با دوستان، واقعا لذت بخش بود.

پس از پختن شدن گرده در زیر ذغال‌های افروخته و خاکسترهای داغ، خاکستر روی آن را می‌تکانند و آن را به تعداد افراد گروه، تقسیم کرده و می‌خوریم. تکه نانی که سنگریزه در آن بود، سهم هر کسی می‌شد، او را همان شب در رودخانه‌ای که در همان نزدیکی بود، می‌انداختند تا خدا، رحمش بیاد و باران ببارد. در واقع با این کار طلب باران می‌کردند. این جشن معمولاً به دستور ریش سفیدان روستا انجام می‌شود. یادم است در یکی از این مراسمات، سنگریزه در لقمه‌ی من پیدا شد. ولی چون همه‌ی اهالی روستا هوای من را داشتند، حاضر نشدند من را توی رودخانه بیندازد و گفتند کوچک است و یکی از جوانان فامیل به اسم «درویش نیک‌نژاد پسر عموی مادرم» داوطلب شد و او را به جای من، در رودخانه انداختند.

□ وضعیت اقتصادی خانواده شما چطور بود؟

به طور کلی هم خانواده پدریم و هم مادریم، از لحاظ اقتصادی، وضعیت خوبی

داشتند و همیشه مهمانپذیر بودند. چون سرلیکک در مسیر جاده قرار داشت، تمام روستاهای بالا دستی که قصد مسافرت به شهر بهبهان را داشتند از کنار روستای ما رد می شدند. در واقع سرلیکک منزلگاهی برای استراحت مسافران بود. خانه دایی و عمویم از جمله خانه‌های بودند که همیشه، پذیرای این مسافران خسته بودند.

□ وضعیت اعتقادی خانواده، چطور بود؟

از لحاظ اعتقادی، هم خانواده پدریم و هم خانواده مادریم، مذهبی و متعصب بودند. در روستاها طلبه و روحانی، به اندازه‌ی الان، نبود. کار طلبه‌های را مالاها انجام می دادند.

خانواده‌ی مادریم و پدریم، هر دو، ملا داشتند؛ عموی مادرم، «ملا محمدعلی نیک‌نژاد» و عموی خودم، ملا محمدکاظم قاسمی. مالاها به مکتب رفته بودند و با احکام و قرآن آشنایی کامل داشتند و در کنار آن شاهنامه خوانی هم می کردند. عمویم با اینکه الان، نزدیک به ۱۳۰ سال، سن دارد، هنوز، نمازش ترک نشده و همیشه اولین چیزی که پیگیری می کند، نمازش است. مادربزرگ مادریم، تا زنده بود، هیچوقت نماز و روزه اش ترک نشد. دایی ام، کربلایی امیدعلی فرخی همیشه، نماز شب می خواند. بزرگ شدن در چنین خانواده مقیدی برای من، همیشه باعث مباحثات بوده است.

خودم از کلاس اول راهنمایی، روزه می گرفتم. یادم است، وقتی خانه‌یمان در بندرامام بود، یک روز، به خاطر شدت گرما، ساعت چهار بعد از ظهر، حالم بد شد. خانواده، شربت درست کردند و می گفتند بخور. اما من می گفتم روزه‌ام و نمی خورم. هر چه می گفتند تو هنوز به سن تکلیف نرسیده‌ای، حالت بد است بخور، نخوردم. با توجه به فضای خانوادگی، از بچگی، نسبت به اصول اعتقادی و مذهبی پایبند بودم.

□ این اعتقاداتی که می‌فرمایید، فقط در خانواده شما بود یا در روستا همه به این شکل بودند؟

معمولاً در همه‌ی روستاهای منطقه، مردم پایبند به اصول دینی بودند؛ مخصوصاً روستای سرلیکک که حدود دویست نفر جمعیت داشت و خودم شاهد بودم. هیچکدام از این ناهنجاری‌هایی که الان در جامعه می‌بینید، آن زمان وجود نداشت. در مناطق روستایی و عشایری، گاهی سه برادر با زن و بچه، در یک خانه با هم زندگی می‌کردند. بعضی اوقات، برادر، خانه‌ی برادرش می‌خواست؛ در حالی که زن برادرش هم در همان اتاق خوابیده بود. این مسائلی که الان وجود دارد آن زمان، اصلاً وجود نداشت. نیت‌ها پاک بود و چشم‌ها دور از گناه.

وحدت، انسجام خانوادگی، پایبندی به اعتقادات و هنجارهای اجتماعی به عنوان اصول اولیه اخلاقی، کاملاً مشهود بود. زندگی‌ها با وجود سختی‌های مالی، شیرین بود. خانواده‌ها شاد بودند. خیلی کم اتفاق می‌افتاد که بین اهالی روستا اختلافی، به وجود بیاید؛ اگر هم پیش می‌آمد با پادرمیانی بزرگترها، حل و فصل می‌شد. همه با هم مهربان بودند.

من هم بین اهالی روستا، جایگاه خاصی داشتم. چون در سن پایین، مادرم را از دست داده بودم، همه‌ی اقوام و همسایه‌ها به من توجه و محبت می‌کردند؛ به طوری که خانه‌ی همه‌ی اهالی سرلیکک، برایم، مثل خانه‌ی خودمان بود.

□ مراسمات مذهبی، در روستا چگونه برگزار می‌شدند؟

یکی از مراسمات که بسیار پرشور برگزار می‌شد، عزاداری‌های ماه محرم بود. اولین ماه محرمی که در خاطر من است، نزدیک به عید بود. سال تحویل شده بود و یک یا دو روز بعد از نوروز، تاسوعا و عاشورا بود. مردم از یک طرف به یکدیگر تبریک می‌گفتند و از طرفی، برای مراسم تاسوعا و عاشورا، آماده می‌شدند. برق نبود، برای روشنایی، فانوس‌هایی داشتیم که به آنها «چراغ توری» می‌گفتند.

چراغ توری با نفت کار می کرد. هر چند دقیقه یکبار باید پمپ می زدند تا پرنورتر شود. نور خیلی خوبی داشت؛ به اندازه یک لامپ ۲۰۰ وات، روشنایی داشت. شب های محرم، یک چراغ توری، وسط جمعیت عزادار می گذاشتند و یک نفر به زبان محلی نوحه می خواند و اهالی روستا به صورت دایره وار، سینه می زدند. از شب اول محرم تا شب تاسوعا، اهالی هر روستا در روستای خودشان سینه می زدند. ولی شب تاسوعا به روستاهای دیگر می رفتند. البته روستاهایی که دور نبودند و می شد پیاده به آنجا رفت. بساط نذری، همیشه رونق داشت. ما بچه ها مشتری اول صف نذری ها بودیم.

در ماه رمضان، چون مسجد و بلندگو نبود، چند نفر که رادیو و یا ساعت داشتند، نزدیک اذان صبح و مغرب به پشت بام می رفتند و صدا می زدند که وقت اذان است. یکی از اهالی هم اذان می گفت. موقع سحر هم فریاد می زدند که اذان را گفته اند و کسی دیگر غذا نخورد. برای اینکه در روزهی مردم شک و شبهه ایجاد نشود، همزمان با پخش تیک تاک رادیو که چند دقیقه مانده به اذان، پخش می شد، به پشت بام می رفتند و به مردم، خبر می دادند. همه، گوش به زنگ بودند که ببینند کی اذان را اعلام می کنند. عمده مراسم مذهبی که برگزار می شد، همین دو ماه محرم و رمضان بود.

تعزیه خوانان، زیاد به روستا می آمدند. پرده هایی می آوردند که شبیه نقاشی ها و دیوار نویسی های امروزی بود. ولی بازیگرها در تصویر پرده ها بودند. تعزیه خوان، با آب و تاب خاصی، نقش هر نفر را در پرده، شرح می داد.

ابتدای شروع برنامه، معمولاً پرده خوان چند بیت شعر می خواند؛ مثل:

پرده ای از عشق خواهم کرد باز / گویم از عشق حقیقت یا مجاز

گوش کن تا بر تو خوانم از وفا / قصه ای از عاشقان کربلا.

یا با بیان جمالتی چون: «هر کی یه صلوات بلند بفرسته، رخت خواب بیماری

توی خونه‌ش نیفته»، یا «هر کی یه صلوات بلند بفرسته، در سرازیری قبر، علی به فریادش برسه» و... مردم و رهگذران را تشویق به گوش دادن و فرستادن صلوات می‌کردند.

در وسط تعزیه خوانی هم برای اینکه مردم، صحنه را ترک نکنند و تا آخر تعزیه بمانند، از این جملات استفاده می‌کردند: «هر کی این مجلس رو نشکنه، علی دلشو نشکنه» و... آخر تعزیه هم می‌گفتند: «مستحقیم، اینم دگون ماس، می‌باس نونمون از قیل شما برسه.» شاگردش هم بین تماشاگران می‌گشت و پول‌ها را جمع می‌کرد.

□ مشارکت در روستا چگونه بود؟

برای ساختمان سازی با هم مشارکت داشتند. مثلاً وقتی کسی می‌خواست، خانه بسازند، همه، برای کمک می‌آمدند. صاحبخانه، فقط به آنها ناهار می‌داد. صبحانه و شام را خانه‌ی خودشان می‌خوردند. از ساعت هشت صبح می‌آمدند تا ظهر کار می‌کردند و بعد از نماز ظهر، با هم ناهار می‌خوردند. بعد از ناهار دوباره تا شب کار می‌کردند. برای شام، به خانه‌ی خودشان می‌رفتند؛ مگر اینکه صاحبخانه با اصرار آنها را نگه می‌داشت که شام بخورند.

تمام خانه‌هایی که در منطقه و روستا ساخته شد، همه به همین شکل با مشارکت همسایه‌ها بنا شدند. مصالح هم، سنگ و گچ بود. سنگ را از همان منطقه، جمع آوری می‌کردند؛ چون منطقه کاملاً سنگلاخی بود. همین الان هم اگر کسی سنگ بخواهد می‌تواند به اندازه‌ی چندین ساختمان، سنگ جمع کند.

بعضی وقت‌ها پیش خودم می‌گویم در این منطقه انگار که از آسمان، سنگ باریده؛ همه‌ی سنگ‌ها در یک شکل و در اندازه‌های یک کیلویی تا دو کیلو است. البته الان تقریباً همه‌ی سنگ‌های بزرگ را برای ساختمان سازی جمع کرده‌اند و فقط سنگ‌های کوچک و متوسط مانده‌اند.

علاوه بر مشارکت در ساختمان سازی، در جشن‌های عروسی‌ها هم مشارکت می‌کردند. اگر قتلی در منطقه صورت می‌گرفت، برای دادن دیه به خانواده‌ی مقتول، همه در حد توانشان کمک می‌کردند تا پول دیه، فراهم شود. یا اگر به هر دلیلی، خسارتی به خانواده‌ای وارد می‌شد، همه برای جبران خسارت، کمک می‌کردند.

□ مراسمات عروسی و عزا چگونه برگزار می‌شد؟

در منطقه ما رسم نبود که داماد و عروس تا زمانی که ازدواج نکرده‌اند، همدیگر را ببینند یا با هم صحبت کنند. ممکن بود که یک آقا و خانم به واسطه‌ی فامیل بودن یا همسایگی با هم در ارتباط باشند، اما به محض اینکه بحث خواستگاری پیش می‌آمد، این ارتباط قطع می‌شد و دیگر همدیگر را نمی‌دیدند. خانواده‌ها درگیر مسائل خواستگاری و... بودند و دختر و پسر، نقشی در این مراسمات نداشتند. برای مراسم عروسی، چندین سیاه چادر، در فضای باز برپا می‌کردند و چند شب که معمولاً کمتر از سه شب نبود، جشن می‌گرفتند. از همه‌ی روستاهای اطراف در این مراسم شرکت می‌کردند. مهمانان بعد از صرف غذا، کادوی عروس و داماد را می‌دادند.

یک موردی که از جشن‌های عروسی خاطره دارم، اسب سواری در هنگام جشن بود. دایی‌ام، امیدعلی فرخی که بسیار شجاع، نترس، با غیرت، تعصبی، ورزیده و ماهر بود، همیشه، بهترین اسب‌ها را می‌خرید. هر سال بهار، گروهی که به آنها فلسطینی می‌گفتند به روستا می‌آمدند و اسب می‌فروختند. نمی‌دانم واقعاً فلسطینی بودند یا نه، شاید از فلسطینی‌های مهاجر بودند. دایی‌ام، اسب بسیار زیبا و جوانی خریده بود. من مسئول رسیدگی به آن بودم. با این که کوچک بودم، اسب سواری می‌کردم. خیلی به اسب دایی می‌رسیدم. تقریباً هر جا می‌رفتم، اسب را با خودم می‌بردم. دایی‌ام از این بابت، خیالش راحت بود.

همانطور که گفتم یکی از کارهایی که در عروسی‌ها انجام می‌دادند، برگزاری مسابقهٔ اسب سواری بود. یک نفر، سوار بر اسب، با دستمالی حرکت می‌کرد. بقیه‌ی سوارکاران باید سعی می‌کردند، دستمال را از او بگیرند. کسی که دستمال را می‌گرفت، به عنوان بهترین سوارکار معرفی می‌شد. سوارکاری، در روستا بود به اسم «علی نقی عبدی‌زاده» که به گردن و بغل اسب آویزان می‌شد و دور اسب، تاب می‌خورد. معمولاً در عروسی‌ها او را دعوت می‌کردند تا نمایش اجرا کند. در حالی که اسب با سرعت می‌دوید، او دور اسب تاب می‌خورد و کارهای عجیبی انجام می‌داد.

قبل از مراسم عروسی، داماد پیش فامیل‌های نزدیکش می‌رفت و می‌گفت می‌خواهم ازدواج کنم. آنها که دامدار بودند، هر کدام گوسفندی به او هدیه می‌دادند. گاهی، می‌دیدید که بیست سی رأس بز و گوسفند، جمع شده است.

گاز که نبود، عده‌ای مسئول آوردن هیزم می‌شدند. چند نفر هم، مسئول پختن غذا بودند. هر شب، تعدادی از اهالی روستا و فامیل‌های دور و نزدیک دعوت می‌شدند. شام که آماده می‌شد، طبق یک قانون نانوشته، اول از آقایان پذیرایی می‌کردند. بعد از اینکه مردها شام می‌خوردند، از خانم‌ها پذیرایی می‌کردند.

مراسم عزا هم به شیوه‌ی خاص خودش برگزار می‌شد. وقتی کسی فوت می‌کرد، اول به وسیله‌ی تفنگ و با تیراندازی به دیگران خبر می‌دادند. در واقع، بیشتر اطلاع‌رسانی‌ها به وسیله‌ی تفنگ انجام می‌شد. بلندگو و تلفن که نبود. وقتی یک گلوله، شلیک می‌شد، همه متوجه می‌شدند که اتفاقی رخ داده است. معمولاً بیشترین شلیک‌ها در عروسی‌ها و یا عزاداری‌ها انجام می‌شد.

مثلاً می‌دانستند که در فلان روستا شخصی مریض احوال است، وقتی از آن روستا صدای تیر، بلند می‌شد، متوجه می‌شدند که فوت کرده است. یک نفر هم سوار اسب می‌شد و به بقیه خبر می‌داد. اینگونه مردم، مطلع و جمع می‌شدند. آن

موقع غسلخانه نبود. میت را کنار رودخانه، غسل می‌دادند و کفن می‌پوشاندند. بعد هم نماز میت می‌خواندند و او را به خاک می‌سپردند. البته این کارها با حضور یک روحانی، انجام می‌شد.

در منطقه، روحانی بود، اما نه به تعداد همه‌ی روستاها. حاج آقا «میر یحیی یزدانی»^۱ روحانی روستای ما بود که احکام هم درس می‌داد.

خانواده ما هم از هر دو طرف (خانواده پدری و مادری) ملا داشتند و قرآن خوان بودند. بر حسب حروف ابجد، خیلی از چیزها را حفظ می‌کردند. شاهنامه خوانی، خیلی رونق داشت. عمویم، ملا محمدکاظم، علاوه بر اینکه ملا بود و قرآن می‌خواند، با شاهنامه هم آشنایی داشت.

وقتی که دور هم می‌نشستند، یک نفر که شاهنامه خوانی بلد بود، شاهنامه را حماسی می‌خواند و بعضی‌ها که علاقه داشتند، حفظ می‌کردند. حتی یادم است، وقتی پدرم فوت کرد، عمویم به جای شیون و زاری، چند بیت از شاهنامه خواند. همه جمعیتی که آنجا بودند، بعد از خواندن این چند بیت شاهنامه، منقلب شدند و گریه کردند. آنها می‌دانستند که چه قسمتی از اشعار را، به چه مناسبتی بخوانند؛ یعنی اینقدر مهارت داشتند.

چون روستای ما تقریباً در مرکز بخش بود، با روستاهایی که فاصله دورتری داشتند، از لحاظ دسترسی به امکانات، متفاوت بود و شرایط بهتری داشت. روستای سرلیکک با شهر لیکک که مرکز استقرار کدخداها و خوانین بود، فقط ۳ کیلومتر فاصله داشت و به شکلی می‌شود گفت از روستاهای برخوردار آن زمان، محسوب می‌شد.

۱ - حجت الاسلام سیدیحیی یزدانی در شهرستان کهگیلویه در یک خانواده مذهبی که هم پدرش سید بود و هم مادرش سیده، متولد شد. اصالتاً از سادات رضاتوفیقی طایفه اسماعیلی تیره میر حیدری بود. حجت الاسلام امیر یحیی یزدانی در دوران خفقان حکومت پهلوی اول و دوم در بین ایل بهمنی به نشر معارف اسلامی پرداخت و علاوه بر آموزش مسائل شرعی و رفع اختلافات مردم، شاگردان زیادی را روانه حوزه علمیه کرد. (راوی)

□ مراسم عید در روستا به چه شکل بود؟

آن زمان شیرینی، آجیل و سفره‌هایی هفت‌سینی که الان چیده می‌شود، طبعاً وجود نداشت. من یادم نمی‌آید، که سفره هفت‌سینی در مناطق روستایی و عشایری چیده باشیم. ولی نان‌های شیرین محلی حتماً درست می‌کردند. از دانه‌های برنج، نزدیک فصل برداشت، آجیلی درست می‌کردند، که در زبان لری به آن «گمک» می‌گفتند. گمک را با «کَلخُونگ»^۱، مغز بادام و نقل‌های رنگی، مخلوط می‌کردند و به عنوان آجیل شب عید، استفاده می‌کردند. یکی دیگر از شیرینی‌های شب عید، نان قندی بود که به آن زردچوبه می‌زدند و لای آن خرما و کنجد می‌گذاشتند و می‌پختتند.

درایام نوروز، بساط میهمانی و دید و بازدید برقرار بود. معمولاً هر خانه‌ای گوسفندی می‌کشت. دور همنشینی‌ها زیاد بود. با اینکه در یک روستا بودند، به خانه‌های یکدیگر می‌رفتند و تبریک می‌گفتند.

به مرور که مغازه‌ها در روستا دایر شدند، بیسکوئیت، شکلات، شیرینی‌های خشک و... هم به سفره‌های پذیرایی عید، اضافه شدند. گاهی، فروشنده‌های دوره گرد با اسب، قاطر یا الاغ به روستاها می‌آمدند.

اگر اشتباه نکنم، کلاس چهارم بودم که اولین مغازه در روستا تاسیس شد؛ همه چیز داشت. معمولاً به جای پول، در ازای کالای فروخته شده، گندم و جو می‌گرفت. اگر می‌خواستیم چیزی بخریم، لازم نبود حتماً پول ببریم؛ مخصوصاً بچه‌ها بیشتر، گندم و جو می‌بردند و خرید می‌کردند.

فروشنده، گندم یا جو را وزن می‌کرد و به قیمت و معادل آن هر چه می‌خواستیم به ما می‌داد. با دایر شدن مغازه‌ها، سفره‌ها رنگین‌تر شد. یادم است، کم‌کم مغز بادام، مغز گردو و پسته و... سر سفره‌ها آمد.



دو سه سال قبل از انقلاب، آمریکایی‌ها راداری در منطقه نصب کردند. آنطور که می‌گفتند نصب آن رادار، برای این بود که خاورمیانه را رصد کنند. با نصب آن، امکانات و رونق در منطقه، بیشتر شد؛ چون جاده آسفالت احداث کردند، ماشین آمد و... اوایل هر روستا یک یا دو ماشین داشت. بعدها هر خانواده، یک ماشین خرید.

□ چه امکانات دیگری در روستا بود؟ مثل برق، خانه بهداشت و ...

در روستا برق نبود. اکثر خانه‌ها چراغ توری داشتند. برای تامین نفت به روستایی به اسم تشان خوزستان که ۲۰ کیلومتری لیکک بود، می‌رفتند یا از روستای کت که مرکز بخش بود، نفت، تهیه می‌کردند.

در خود روستا، مرکز بهداشت نبود. سپاه دانش و سپاه بهداشت در لیکک مستقر بودند که با ما ۳ کیلومتر فاصله داشتند. مرکز بخش که روستای «کت» بود، خانه بهداشت و بهداری داشت. تا آنجا حدود ۱۶ کیلومتر فاصله داشتیم. یادم است یکبار پزشک درمانگاه کت به روستای ما آمده بود، کارش که تمام شد گفت، یکی من را با اسب به روستای کت برگرداند. چون فقط یک اسب داشتند و وسایلشان، زیاد بود. دایی‌ام به من گفت، او را ببر! من او را بردم و برگشتم.

□ اولین باری که سوار ماشین شدید، یادتان هست؟

بهبهان تاکسی داشت و قطعا من از سن پایین سوار ماشین شده بودم. اما زمانی که خودم به یاد بیاورم از شش سالگی بود. همان روزی که بعد فوت مادرم از سرلیکک به بهبهان رفتیم. یکبار هم از بهبهان با ماشین به روستا آمدم. یادم است که ماشین پیکاب بود و چون جاده‌ها خاکی و پر از سنگ بود، راننده، ترمز می‌کرد و پیاده می‌شد سنگ‌ها را از وسط جاده بر می‌داشت که ماشین بتواند عبور کند.

□ چه سالی به مدرسه رفتید؟ از اولین روز مدرسه بگویید.

یکی از تغییرات عمده، بعد از گذراندن دوران طفولیت، به مدرسه رفتن است. تقریباً همه بچه‌ها ذهن‌شان آماده رفتن به مدرسه است و عمدتاً مشتاق هستند. من هم مشتاق بودم که به مدرسه برویم.

سال ۱۳۴۵ در سن شش سالگی به دبستان «قآنی» لیکک که حدود ۳ کیلومتر با سرلیکک فاصله داشت، رفتم. آن زمان، مهد کودک نبود و بچه‌هایی که به سن مدرسه، نرسیده بودند، به صورت مستمع آزاد، به مدرسه می‌رفتند. من هم اول، مستمع آزاد رفتم. ولی بعد پذیرفتند که رسماً ثبت‌نام کنم و کلاس اول را بگذرانم. صبح، همراه بقیه بچه‌های روستا به مدرسه می‌رفتم و بعد از تعطیلی مدرسه، برمی‌گشتم.

معلم کلاس اولم، آقای «آصف‌جا» از سادات روستای «کریک^۱» بود. بعدها از لیکک، زن گرفت و داماد بهمئی‌ها شد. معلم کلاس دوم، خانم «صفایی»؛ کلاس سوم، آقای «خلیلی»؛ کلاس چهار، آقای «نیک‌بین» و کلاس پنجم، آقای «پاک‌ضمیر» بود. به جز آقای آصف‌جا که بویراحمدی بود بقیه معلمان اهل روستای لیکک و سرلیکک بودند.

خاطره‌ای که از آن روزها در ذهنم مانده، مربوط به روزی است که در جشن پیشاهنگی بچه‌های مدرسه شرکت کردم. اگر اشتباه نکنم از کلاس سوم، دانش‌آموزان می‌توانستند جزء گروه پیشاهنگی مدرسه شوند. لباس‌شان شبیه لباس نظامی بود و یک سوت، از آن آویزان بود.

به این گروه در مدرسه و کلاس‌ها مسئولیت‌هایی می‌دادند. در آن جلسه، من هنوز به سن پیشاهنگی، نرسیده بودم. ولی وقتی به جشن‌شان رفتم و لباس‌هایشان را دیدم، دلم می‌خواست من هم داشته باشم. جالب بود که همین که از جشن

برگشتیم دایی‌ام، یک دست لباس پیشاهنگی، برایم خرید و گفت جلسه بعدی، با این لباس در جشن، شرکت کن.

□ معلمان دانش‌آموزان را کتک می‌زدند؟

بله، معمولاً دانش‌آموزانی که درس نمی‌خوانند یا شلوغی می‌کردند را کتک می‌زدند. من در مقطع ابتدایی، همیشه شاگرد اول بودم و هیچوقت، بخاطر درس تنبیه نشدم. اولین و آخرین باری که تنبیه شدم و کتک خوردم، مربوط به روزی بود که همه دانش‌آموزان سرلیکک به دلیل بارندگی شدید، دیر به مدرسه رسیدند. همه را کتک زدند. البته چون کوچک بودم، ضربه آرامی با چوب به دستم زد که دیگران اعتراض نکنند.

کل مقطع ابتدایی را در همان مدرسه بودم. فقط برای امتحان نهایی کلاس پنجم، به مرکز بخش، روستای کت می‌رفتیم.

در دوران دبستان، همه بچه‌ها با هم دوست بودند. ولی با گذشت این همه سال، اسمشان را به یاد ندارم. فقط یادم است یکی از پسر عموهای مادرم به اسم «درویش نیک‌نژاد» به سفارش دایی‌ام، مامور بردن و آوردن من به مدرسه بود. در درس‌ها هم به من کمک می‌کرد. در واقع، معلم دومم بود. درویش، از من بزرگتر بود و در مدرسه ما درس نمی‌خواند، اما چون دوستم داشت و دایی‌ام هم سفارش کرده بود، خیلی حواسش به من بود و در درس‌ها به من کمک می‌کرد؛ مدیون محبت‌هایش هستم.

□ در اوقات فراغت، مخصوصاً تابستان و ایام عید چه کارهایی انجام می‌دادید؟

در همه اموراتی که دایی‌ام انجام می‌داد، همکاری می‌کردم. به طور کلی، وقت‌های بیکاریم با داییم پر می‌شد؛ چون، علاقه زیادی به من داشت، همیشه، همراه او بودم. هر جایی که می‌شد من را ببرد، با خودش می‌برد. با اینکه پدرم،

سال ۱۳۴۸، وقتی کلاس سوم ابتدایی بودم از دواج کرد، ولی بخاطر علاقه‌ای که دایی‌ام و مادربزرگم به من داشتند، همچنان با آنها زندگی می‌کردم. البته، تمام آن سال‌ها پدرم، همیشه هوایم را داشت. هرچند به خاطر دوری راه و نبود ماشین، نمی‌توانست زیاد برای دیدنم بیاید، ولی همیشه از طریق کسانی که از روستا به بهبهان می‌رفتند، جویای حالم بود. از همین طریق هم تا جایی که می‌توانست، وسایل مدرسه و هر چیزی که لازم داشتم را برایم، می‌فرستاد. ضمن اینکه تمام بستگانم در روستا بودند. علاوه بر اینکه می‌دانست، مادربزرگم و دایی‌ام، خیلی مرا دوست دارد، یکی از عموهایم هم در روستای پایینی روستای کل جمشید زندگی می‌کرد و از همه لحاظ، خیالش از بابت من راحت بود.

□ در دوران ابتدایی، مطالعه غیر درسی داشتید؟

نه؛ در دوران ابتدایی، امکانات و کتابی نبود که مطالعه کنم. در دوران راهنمایی روزنامه می‌خواندم. چون اوقات فراغتم را نزد دو تا از اقوام بنام شادروان «تراب شاکری» و «ولی شاکری» که فروشگاه لوازم‌التحریر و روزنامه فروشی داشتند، کار می‌کردم. با دوچرخه روزنامه مشترکین را تحویل می‌دادم. تعدادی که توزیع نمی‌شد را به خانه می‌بردم و شب، مطالعه می‌کردم.

از دبیرستان، مطالعه غیر درسی داشتم. به رشته فنی، خیلی علاقه داشتم و در همین رشته، درس خواندم. بیشتر کتاب‌های که می‌خواندم در همین زمینه بود. کتاب‌های مرتبط با تعمیرات دستگاه‌های صوتی و تصویری را می‌خواندم. در دوران راهنمایی، کارهای تعمیرات رادیو را انجام می‌دادم؛ چون به کارهای تعمیراتی علاقه داشتم. کلاس اول دبیرستان، با استفاده از کیت، یک رادیو ساختم.

□ از کتب غیر درسی که مطالعه کردید، از کدام کتاب، بیشتر تاثیر گرفتید؟

از کتاب‌های خوبی که خواندم، کتاب «حکومت اسلامی حضرت امام خمینی (ره)»

بود؛ بهبهان آن را خریدم و فوری شروع به مطالعه آن کردم. در دوران تظاهرات‌های قبل از انقلاب، اعلامیه‌ها و نوارهای صوتی و سخنرانی‌های وعاظ و نوشته‌های دکتر شریعتی را مطالعه میکردم؛ به صورت کتاب نبودند، جزوه‌های چاپی بودند که خیلی هم بد چاپ شده بودند. در هنگام تکثیر، روی صفحات، جوهر پخش شده بود. آنها را می‌خواندیم و به دیگران می‌دادیم که بخوانند. معمولاً، هنگام راهپیمایی، اعلامیه‌ها، نوارهای صوتی حضرت امام خمینی (ره) کتاب‌ها دست به دست می‌شد. کتاب «فاطمه فاطمه است» از دکتر شریعتی، تاثیرگذار بود.

تا سال دوم دبیرستان، به همین منوال اعلامیه‌ها، نوارهای صوتی حضرت امام خمینی (ره) کتاب به دستمان می‌رسید. از دوم دبیرستان که انقلاب پیروز شد، کتاب به وفور و همه جا در دسترس بود. از همان موقع، کتاب‌های شهید دستغیب و یک سری کامل از کتاب‌های شهید مطهری که تا آن زمان چاپ شده بود را تهیه کردم.

□ همی جوانان نسل انقلاب، کتاب‌های دکتر شریعتی، دستغیب یا شهید مطهری را می‌خواندند؟

اطلاعی از دیگران ندارم؛ چون فعالیت‌های انقلابی، محرمانه بود. گاهی می‌دیدم یک نفر، کتابی دست می‌داد و می‌رفت. حتی، فرصت تشکر هم نمی‌داد. کسی، خیلی دنبال دوست گیری نبود. دو سه نفر هماهنگ کننده فعالیت‌ها بودند که خیلی هم حرف نمی‌زدند و مرتب، جا عوض می‌کردند که شناسایی نشوند.

□ دوران راهنمایی را کجا درس خواندید؟

سال ۱۳۵۲، چون در لیکک، مدرسه راهنمایی نبود، برای درس خواندن باید به منطقه تشان یا بهبهان می‌رفتیم. من به بهبهان رفتم. چون عمویم در یکی از روستاهای اطراف بهبهان، باغی اجاره کرده بود و در آنجا باغبانی می‌کرد. پدرم هم

با او همکاری می‌کرد. آنها در همان روستا زندگی می‌کردند. فاصله‌اش با بهبهان، ۵ کیلومتر بود و عملاً طی کردن هر روزه این مسیر برای آمدن به مدرسه، سخت بود. در خانه دختر عموی پدرم که بهبهان بود، ساکن شدم. اما ایام تعطیل و آخر هفته‌ها را به خانه عمویم و پیش پدرم می‌رفتم. دایی‌ام، همچنان پیگیر خورد و خوراک و وضعیت درس بود. مرتب به من سرکشی می‌کرد. کلاس اول راهنمایی را در مدرسه «نادر شاه»^۱ بهبهان خواندم.

تا این که پسر عمویم که به بندر امام رفته بود و در امور دریایی اداره کل بندر و کشتیرانی، کار می‌کرد، به پدرم پیشنهاد داد که برای کار آنجا برود. در بهبهان، پدرم، از راه باغبانی و کشاورزی در روستای اطراف بهبهان، مخارج زندگی‌مان را تامین می‌کرد. بعد از شروع به کار در کشتیرانی بندر امام، پدرم، خانه‌مان را به آنجا منتقل کرد. سال دوم و سوم راهنمایی را در مدرسه «انوشیروان» بندر امام، خواندم.

هر چند اول راهنمایی را بهبهان خوانده بودم و با محیط شهر آشنا بودم، ولی وقتی به مدرسه بندر امام رفتم، چون فارسی، بلد نبودم و لری صحبت می‌کردم، خیلی اذیت می‌شدم. بخاطر لری حرف زدنم، کل مدرسه، من را می‌شناختند. صحبت کردنم، برایشان جالب بود. در مدرسه سرلیکک و حتی بهبهان ما همیشه، لری صحبت می‌کردیم، دیگر عادت کرده بودم و فارسی صحبت کردن، برایم سخت بود. در بندر امام، بچه‌های مدرسه، جمع می‌شدند تا برایشان لری صحبت کنم. سر کلاس، وقتی بلند می‌شدم درس جواب دهم، همه کلاس، ساکت می‌شدند و به حرف زدن من، گوش می‌دادند. برای بچه‌ها و معلمان، جالب بود؛ اما خودم، خیلی اذیت می‌شدم و تصمیم گرفتم فارسی صحبت کردن را یاد بگیرم. یواش یواش به شکل دست و پا شکسته، شروع به فارسی حرف زدن، کردم. ولی، چندان موثر نبود. یک دانش‌آموز لر رامهرمزی، به نام محمدزاده هم در مدرسه بود، ولی او، فارسی را خوب صحبت می‌کرد. محمدزاده اولین نفری بود که در

۱ - بعد از انقلاب به مدرسه شهید مقبلی تغییر نام داد. (راوی)



مدرسه با او، صمیمی شدم.^۱

با او، خیلی صمیمی شدم. خانه‌ی یکی از بچه‌های مدرسه به اسم «فرامرز اسفندیاری» هم در همسایگی ما بود که با هم به مدرسه می‌رفتیم. فرامرز، ترک زبان بودند.

□ از دوران راهنمایی خاطره‌ای دارید؟

یک روز، وقتی زنگ مدرسه را زدند، همهٔ بچه‌ها به سمت کلاس رفتند. من داشتم می‌دویدم که زودتر به سر کلاس برسم. دو تا از معلم‌ها توی راهرو «پینگ‌پنگ» بازی می‌کردند. داشتم با سرعت از کنار آنها رد می‌شدم که همان موقع، معلم دستش را بالا آورد که زیر توپ بزند، راکت پینگ‌پنگ به ابروی من خورد. ضربه چنان شدید بود که پانزده روز، ابرو و دور چشمم ورم داشت و سیاه شده بود.

فردای آن روز، مدیر مدرسه و معلم‌ها برای عذرخواهی، به خانه‌مان آمدند. گفتم اتفاقی بود و مهم نیست.

البته این اتفاق دردناک، یک خوبی داشت. از روزی که راکت پینگ‌پنگ به صورتم خورد، دیگر کسی به صحبت کردنم، گیر نداد و همه هوایم را داشتند.

کم‌کم بچه‌های کلاس و مدرسه باهام دوست شدند. یک روز فرامرز اسفندیاری، پیشم آمد و گفت: شما لرها در واقع، فارسی صحبت می‌کنید؛ فقط به کلمات فارسی یک «یلی» اضافه می‌کنید که لری می‌شوند؛ به شوخی گفت: چون همه‌ی شما لرها یل و پهلوان هستید این «یل» را به همه‌ی کلمات اضافه می‌کنید؛ مثلاً می‌گویید «کتابل» که اگر آن «ل» را برداری و بگویی «کتاب» فارسی می‌شود، یا خونه‌یل، مردل، گوسفندل و....

خلاصه، دو سال راهنمایی را آنجا خواندم. برای دبیرستان، چون بندرامام،

۱ - طبق گفتهٔ روای: قاضی تجدید نظر است.



هنرستان نداشت و منم به رشته فنی علاقه داشتم، به بهبهان برگشتم و در هنرستان «کوروش کبیرا» ثبت‌نام کردم. چون خانه خودمان، بندرامام بود، در خانه عمه‌ی نامادریم، ساکن شدم. خانواده‌ای چهار نفره بودند و یک اتاق به من دادند که راحت باشم. سه سال را در خانه آنها بودم و سال آخر هنرستان را با چند نفر از همکلاسی‌ها، خانه‌ای اجاره کردیم.

ناگفته نماند، سال قبل از پیروزی انقلاب، بخاطر اینکه کم به مدرسه می‌رفتیم و وقتمان در تظاهرات و راهپیمایی‌ها می‌گذشت، اکثر دانش‌آموزان را مردود، اعلام کردند که من هم جز مردودی‌ها بودم.

فصل دوم

آشنایی با انقلاب و فعالیت‌های انقلابی

□ اولین باری که نام امام خمینی (ره) را شنیدید کی بود؟

اولین بار، کلاس پنجم ابتدایی بودم. یک روز صبح، شخصی که لباس درویشی تنش بود، مهمان خانه مادر بزرگم شد. بعد از صرف صبحانه، به دایمی‌ام گفت: پیشگویی گفته که سلطنت پهلوی، ۴۵ سالگی را نمی‌بیند و یک نفر به نام «خمینی» سرنگونش می‌کند که الان در تبعید است.

بعد از اینکه آن درویش رفت از دایمی‌ام پرسیدم این درویش می‌گفت خمینی، شاه را بیرون می‌کند؟ دایمی‌ام گفت جایی تعریف نکن که این بنده خدا به خانه ما آمده بود و چه گفت.

از همان روز و بعد از صحبت‌های های آن درویش، ذهنم تا مدت‌ها درگیر موضوع بیرون کردن شاه، توسط آقای خمینی شده بود.

یک سال بعد از این ماجرا، یک روز در باغ عمویم که اجاره کرده بود، مشغول مطالعه بودم که جوانی وارد باغ شد و بی‌مقدمه بعد از سلام و احوال‌پرسی با لهجه بهمانی گفت: «لعنت به ولات چم شاه» منم گفتم: «لعنت خو لعنت» بعد گفت: «بی‌زحمت یه انار برام بچین که با نون ترید کنم بخورم. لعنت تو ولات چم شاه.»

اینبار من خندم گرفت. سه تا انار چیدم و بهش دادم. آبشان را گرفت با نان ترید کرد و خورد و شکری گفت و باز هم گفت: لعنت تو ولات چم شاه.

منم گفتم لعنت خو لعنت. یکدفعه گفتم: «شاه دیگه کلکش کندس؛ ان شاءالله بیرونش می‌کنیم.»

این را که گفتم، یاد حرف آن درویش افتادم که گفته بود خمینی، شاه را بیرون می‌کند. گفتم: «تو بیرونش می‌کنی یا خمینی؟» با همون لهجه بهبهانی گفتم: «ما شاءالله! آفرین! خمینی بیرونش می‌کنه.»

گفتم: «اسمت چیه؟» ولی نگفتم. چند سال بعد، روزی که سناتور «موسوی»^۱ ترور شد، صبح همان روز تعداد زیادی از مردم بهبهان جلوی هنگ ژاندارمری بهبهان تجمع کردند و خواهان مجازات سناتور موسوی شدند و از دور دیدم فردی که با بلندگو مردم را هدایت می‌کرد همان جوانی است که آن روز به باغ آمده بود.

□ از چه طریقی با مسائل انقلاب آشنا شدید؟

بهبهان از شهرهایی بود که فعالیت‌های انقلابی در آن زیاد بود؛ به طوری که حدود پانزده شهید، در همان دوران، تقدیم انقلاب کردند.

از سال ۱۳۵۵، از طریق رادیو بی‌بی‌سی که آن موقع خیلی فعال بود و در انتشار اخبار انقلاب نقش داشت، از شروع تحرکات در کشور مطلع شدم. تمام انقلابیون، جدیدترین خبرها را از رادیو بی‌بی‌سی می‌گرفتند. خودم شاهد بودم که خیلی از مردم، ساعت هشت شب، مشروع اخبار را گوش می‌دادند. رادیو بی‌بی‌سی، تمام راهپیمایی‌ها را پوشش می‌داد و اطلاعیه‌ها را پخش می‌کرد.

حالا با چه هدفی بود نمی‌دانم. آن زمان، ذهن ما به تجزیه و تحلیل خط مشی

۱- ۱۸ سناتور اسدالله موسوی اصلاً بهبهانی بود و خاندان او یکی از دو خاندان معروف و ملاک بهبهان و اطراف آن به شمار می‌رفت. موسوی در مجلس سنا نماینده منطقه اهواز بود و به استناد اسناد لانه جاسوسی آمریکا روابط نزدیک و صمیمانه ای با ایالات متحده داشت. از سناتور موسوی در بین فراماسون‌های بنام دوره پهلوی یاد شده است. وی در سال ۱۳۵۸ در بازداشتگاه خود در بهبهان به قتل رسید. (منبع: کتاب نوزده دی به روایت اسناد ساواک صفحه ۳۱۳)

بی‌بی‌سی نمی‌رسید؛ ولی عملاً یکی از رادیوهای در دسترس بود و از طریق آن از اوضاع کشور با خبر می‌شدیم. از طریق رادیو بی‌بی‌سی، از تظاهرات بقیه‌ی شهرها، تعداد شهدا و... باخبر می‌شدیم. از سال ۱۳۵۵، بیشتر از طریق رادیوهای بیگانه، مخصوصاً همین رادیو بی‌بی‌سی، از وقایعی که در کشور اتفاق می‌افتاد مطلع می‌شدم.

در مراحل بعدی، مسجدی در میدان «جوانمردی» بهبهان بود به اسم مسجد «سبزپوشان» که آنجا نماز می‌خواندم، در این مسجد با بچه‌های انقلابی آشنا شدم. آنجا مقر فعالیت‌های انقلابی بود. شخصی به نام آقای «محسنی» برنامه‌ریزی‌ها را انجام می‌داد.

یک امامزاده به اسم «شاه فضل» هم بود که محل هماهنگی فعالیت‌های انقلابی بود. تقریباً همه‌ی مساجد و امامزاده‌ها فعال بودند. یک مسجد و یک امامزاده هم، تو محله‌ای به اسم «خروار» بود که آنجا گروهی دیگر از جوانان انقلابی فعالیت می‌کردند. منم وارد این گروه‌ها شدم.

در دوران انقلاب، اصلاً تجزیه و تحلیل تفکری وجود نداشت. همین که فردی وارد گروه می‌شد، کافی بود. نمی‌گفتند که شما از کجا آمده‌ای و کی هستی. من در تمام راهپیمایی‌ها، شرکت می‌کردم. وقتی حزب جمهوری اسلامی تاسیس شد، جزء اولین نفراتی بودم که ثبت‌نام کردم. بعد از انقلاب، اولین نهاد انقلابی که تاسیس شد، کمیته انقلاب اسلامی بود.

□ از خاطرات و فعالیت‌های انقلاب و شرکت در راهپیمایی بگوئید.

اطلاعی‌ها به صورت کپی و نوار کاست، موقع راهپیمایی، بین بچه‌ها دست به دست می‌شد.

از موضوعات جالبی که در بهبهان می‌دیدیم، این بود که دبیرستان دخترانه که تعطیل می‌شد، یک نفر را بدون حجاب نمی‌دیدیم. همه‌ی دختران شهر بهبهان

با حجاب بودند. بهبهانی‌ها به شدت تعصبی و به مسائل اخلاقی، بخصوص حجاب و مسائل انقلاب حساس بودند.

راهپیمایی‌ها باشکوه برگزار می‌شدند. در مناسبت‌های مختلف از جمله، سوم، هفتم و چهلم شهدا، راهپیمایی می‌کردند. در سطح کشور هر اتفاقی می‌افتاد، مثل آتش زدن مسجد کرمان^۱، در بهبهان در واکنش به آن، راهپیمایی برگزار می‌شد.

مردم، به صورت کوچه بازاری از وقایع، خبردار می‌شدند که مثلاً در فلان نقطه‌ی شهر، قرار است تجمع صورت گیرد. همه جمع می‌شدند و به طرف پلیس، سنگ پرت می‌کردند. آنها هم، مردم را دستگیر می‌کردند. منم، یک بار از پلیس، کتک خوردم. از کوچه داشتم به سمت خیابان اصلی که در آن راهپیمایی بود، می‌رفتم، سر کوچه، افسری باتوم به دست ایستاده بود. از من خواست وارد خیابان نشوم. گفتم مسیرم، همین سمت است، کار دارم، گفت باید برگردی!

خلاصه او گفت که باید برگردی و من گفتم بر نمی‌گردم و از کنار او رد شدم. در همین حین، باتوم را به طرفم پرت کرد که به رانم خورد. اما من راهم را ادامه دادم و وارد جمعیت شدم.

۱ - ۱۹ واقعه آتش سوزی مسجد جامع کرمان به رخدادی گفته می‌شود که طی آن مردم شهر کرمان برای اربعین کشته شدگان میدان ژاله مراسم یادبودی به دعوت روحانیون شهر برگزار کردند که در آن زاغه نشینان با حمایت ماموران شهرداری وارد مسجد جامع شدند و طی درگیری عده ای از مردم زخمی یا کشته شدند. این رخداد، پس از وقوعش تأثیر مستقیم و بارزی بر جریان مبارزات مردم کرمان و حتی استانهای دیگر کشور در جریان انقلاب ایران (۱۳۵۷) داشت. جروح و یک نفر کشته شده است. روزنامه کیهان هم به نقل از مقامات مسئول کرمان اعلام کرد یک نفر در این حادثه کشته شده است. روزنامه اطلاعات در گزارش خود درباره این حادثه تعداد مجروحین را ۴۸ نفر اعلام میکنند که در بیمارستانهای شیروخورشید سرخ، راضیه فیروز، ۲۴ اسفند و مهرابی بستری شدند. اما طبق یادداشت‌ها و بعضی از مقالات کشته‌های این حادثه را دو نفر بودند؛ محمد باقدردت جوپاری اولین و در منابعی دیگر از غلامرضا یزدان شناس به عنوان دومین کشته یاد شده است. (علی اکبر هاشمی رفسنجانی(۱۳۷۶)، دوران مبارزه، دفتر نشر معارف انقلاب اسلامی، شابک ۹۶۴-۹۱۵۴۳-۲-۹ - مرکز اسناد انقلاب اسلامی- فاجعه آتش سوزی مسجد جامع کرمان به دست مزدوران رژیم شاه- آفتاب- آتش سوزی مسجد جامع کرمان- سند: روزنامه کیهان شماره ۱۴۴۰۰ ص ۷- روزنامه اطلاعات شماره ۱۵۷۳۵ مورخ ۵۷/۷/۲۵ ص ۴)

اعتراضات از سال ۱۳۵۵، شروع شد؛ ولی سال ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷ بیشتر شد. چند ماه اول، جمعیت تجمع کننده حدود ۱۰۰ نفر بود. اما در راهپیمایی های آخر که رژیم مجبور به تیراندازی شد و چند نفر را هم شهید کردند، جمعیت خیلی زیاد بود. از جمله، شهدای بهبهان در آن روزها می توان شهیدان «نهایی، اکبرزاده، پیروز، جوانمردی و...» نام برد.^۱

□ معلمانتان در مورد انقلاب چه نظری داشتند، موافق بودند یا مخالف؟

معمولاً رؤسای دبیرستان، سرسپرده بودند و با دولت ارتباط داشتند. ولی معلمان در قالب خواندن شعر از دکتر شریعتی، فضای کلاس را انقلابی می کردند. گاهی هم بچه ها سر کلاس، مقالات انقلابی می خواندند و در مورد انقلاب و سخنان امام صحبت می کردند. معلمان، معمولاً با دانش آموزان هماهنگ بودند و مخالفتی با حرف های انقلابی نداشتند. اما رئیس هنرستان و معاونین، افرادی بودند که خود رژیم آنها را انتخاب کرده بود و طبعاً موافق رژیم بودند.

البته سال تحصیلی ۱۳۵۷ و ۱۳۵۸، عملاً مدارس نیمه تعطیل بود. کلاس ها خیلی کم تشکیل می شد و همه، مشغول فعالیت های انقلابی بودند. ده پانزده

۱- ۲۰ شهدای انقلاب اسلامی بهبهان

- ۱- دانش آموز شهید حبیب اله جوانمردی، شهادت: ۲۳ مردادماه ۱۳۵۷، سن: ۱۶ سال
- ۲- دانش آموز شهید یداله گرایمی، شهادت: ۱ شهریورماه ۱۳۵۷، سن: ۱۶ سال
- ۳- شهید صدرالدین نحوی، شهادت: ۱۹ شهریورماه ۱۳۵۷، سن: ۲۹ سال
- ۴- شهید سید نجف بلادیان، شهادت: ۱۹ آبانماه ۱۳۵۷، سن: ۴۰ سال
- ۵- شهید سید عزیز دلفریب، شهادت: ۲۵ آبانماه ۱۳۵۷، سن: ۳۷ سال
- ۶- دانش آموز شهید حمداله پیروز، شهادت: ۵ دی ماه ۱۳۵۷، سن: ۱۷ سال
- ۷- روحانی شهید سید علی نورالدینی، شهادت: ۸ دی ماه ۱۳۵۷، سن: ۲۵ سال
- ۸- شهید ابراهیم ماهی زاده، شهادت: ۹ دی ماه ۱۳۵۷، سن: ۲۳ سال
- ۹- دانش آموز شهید محمد عدالت بهبهانی، شهادت: ۱۵ دی ماه ۱۳۵۷، سن: ۱۷ سال
- ۱۰- شهید سیف اله اکبرزاده، شهادت: ۹ بهمن ماه ۱۳۵۷، سن: ۴۶ سال
- ۱۱- دانش آموز شهید محمدکاظم نهائی، شهادت: ۱۲ بهمن ماه ۱۳۵۷، سن: ۱۹ سال

منبع: koocheyeshahid.ir

روز قبل از پیروزی انقلاب، مدارس رسماً تعطیل شد. مدارس که تعطیل شد، به خانه‌ی خودمان در بندرامام رفتیم.

□ چه حس و حالی داشتید زمانی که انقلاب به پیروزی رسید؟

حس و حال آن روزها اصلاً قابل وصف نیست. سرود «ایران ایران رگبار مسلسل‌ها»، سرود «خمینی ای امام» و... همه جا پخش می‌شد. این سرودها را حفظ کرده بودم، و با شادی می‌خواندم.

همه، دنبال این بودند که رژیم ساقط شود و تغییرات به وجود بیاید. وقتی به هدفشان رسیدند و رژیم ساقط شد، خوشحال بودند. ظلم‌هایی که به مردم می‌شد، وضعیت اقتصادی خراب، فقر و نداری‌ها از یک طرف، فساد اجتماعی و بی‌حجابی‌ها از طرف دیگر، مردم را به ستوه آورده بود؛ بنابراین از پیروزی انقلاب، خیلی خوشحال بودند.

البته در شهرهای مثل شهر بهبهان یا شهرها و روستاهای کهگیلویه و بویراحمد، بی‌حجاب و فساد اخلاقی نبود. ولی در شهرهای بزرگ، آن طور که می‌شنیدیم، فساد و بی‌بندوباری زیاد بود.

ما که نه وسیله‌ای داشتیم و نه پولی و نه دلیلی که به اصفهان، تهران و... برویم و ببینیم چه خبر است. من، جز رفتن به هنرستان و گاهی سرکشی به اقوام و فامیل در بخش بهمئی یا خود شهر بهبهان و رفتن پیش خانواده‌ام در بندرامام، ارتباطی با فضای بیرون، نداشتیم تا بفهمم جاهای دیگر چه خبر است؛ ولی می‌شنیدیم که اوضاع مملکت خوب نیست. ملت، عامل وضعیت بد کشور را رژیم پهلوی می‌دانستند و دنبال تغییر بودند و وقتی ایجاد شد، قطعاً خوشحال بودیم.

□ بیشترین گروهی که در پیروزی انقلاب، نقش داشت به نظر شما دانش‌آموزان بودند؟



به نظر طلاب حوزه‌های علمیه، بخصوص حوزه علمیه قم، نقش موثری داشتند. چون کار اصلی انتقال اطلاعات و روشنگری را طلاب و روحانیان با سخنرانی‌هایشان انجام می‌دادند. برای به ثمر رسیدن تلاش‌ها و فعالیت‌ها، لازم بود کسانی انقلاب را هدایت و رهبری کنند که روحانیون و طلاب خیلی خوب، این کار را انجام دادند.

بچه‌های انقلابی و دانشجویان هم تاثیر زیادی داشتند. به نظر من، عامل حرکت دانش‌آموزان و مردم، طلاب و روحانیون بودند. به طور کلی می‌توان گفت، رهبری مقتدرانه حضرت امام در راس امور و در مرحله دوم، روحانیون و مرحله سوم، دانشجویان و دانش‌آموزان و حضور آحاد مردم در خیابان‌ها باعث به ثمر رسیدن انقلاب شدند.

□ وقتی انقلاب پیروز شد، کجا بودید؟

وقتی مدارس تعطیل شد، به بندرامام رفتم و آنجا بودم که انقلاب پیروز شد. در آنجا تیم‌های ایست بازرسی گذاشته بودیم و ورودی‌های شهر در دو طرف جاده و خودروها را کنترل می‌کردیم. بعد از تعطیلات نوروز که مدارس باز شد، به بهبهان برگشتم. بیشتر فعالیت‌های انقلابی من، در بهبهان بود. در بهبهان، بلافاصله بعد از پیروزی انقلاب، در مسجد، مقر انتظامات شهری ایجاد شد. منم یکی از نیروهای انتظامات شهری بودم. اولین ماموریتم، انتظامات بیمارستان «شهیدزاده» بهبهان بود. انتظامات، مثل یک افسر پلیس کار می‌کردند. ماموریت دومم، در میدان جوانمردی بود. یکی از کلاتری‌های رژیم در میدان «مراحل» بود. ولی هیچ پلیس و نیروی شهربانی، آنجا نبود. من، به عنوان افسر راهنمایی رانندگی در آن میدان بودم.

بعد هم که کمیته انقلاب اسلامی تشکیل شد، فعالیتیم را در کمیته ادامه دادم. مقر کمیته، در ساختمانی که متعلق به نماینده مردم در مجلس ملی رژیم، سناتور

موسوی بود، مستقر شد.

یک بار، برای ماموریت از طرف کمیته، به گچساران رفتم. فردی که تحت تعقیب کمیته بود به گچساران رفت و ما او را تا گچساران دنبال کردیم. آن شخص، بچه‌ای را دزدیده و به یکی از مسافرخانه‌های گچساران برده بود. ساعت چهار صبح، آنجا را محاصره کردیم و بچه را پیدا کردیم. ولی کسی آنجا نبود و فرار کرده بود. برای انجام این کارها هیچکس حقوق نمی‌گرفت. همه‌ی کارها فی سبیل‌الله انجام می‌شد. همین الان هم به بعضی از دوستان می‌گویم، از اول انقلاب تا همین الان داریم برای انقلاب، رایگان کار می‌کنیم. آن موقع، به تنها چیزی که فکر نمی‌کردیم، حقوق و دستمزد بود.

□ ضرورتی شاید در زندگی‌تان نداشتید، چون نوجوان بودید؟

آن موقع نوجوان بودم، ولی بعداً که ازدواج کردم، باز، گرفتن حقوق اولیتم برای انجام کار نبود. مثلاً زمانی که در جبهه بودم، یا در دوران کار در جهادسازندگی، متاهل بودم، اما در زندگی، هیچوقت، اصل و مینا را پول قرار ندادم. من در امتحان استخدامی پتروشیمی شیمیایی رازی از بین ۱۵۰ نفر، نفر ششم شدم، ولی به خاطر علاقه‌ای که به خدمت به محرومین، بخصوص مردم خوب و صمیمی بهمی‌داشتم و لیبیک به فرمان حضرت امام خمینی (ره) وارد جهادسازندگی شدم. در صورتی که افرادی که آنجا ماندند و شاغل در پتروشیمی شدند، باید بدانید که وضعشان به چه شکل است. یکی از آنها می‌گفت که با حقوقم، چهار دستگاه منزل مسکونی در نقاط مختلف کشور دارم.

□ از زندگیتان و ادامه تحصیلاتان بعد از پیروزی انقلاب بگویید.

تا پایان سال تحصیلی و اتمام دوره‌ی متوسطه که تا خردادماه سال ۱۳۵۹، طول کشید، بهبهان ماندم. البته تاپستان‌ها به بندرامام می‌رفتم و کار می‌کردم. بندر،

حدود سی، اسکله داشت که همزمان سی کشتی آنجا لنگر می گرفت و بارگیری و تخلیه می شدند. آنجا کار با «کِرِن» که یک نوع جرثقیل ثابت مخصوص کشتی بود را آموزش دیدم. بعد از مدتی، به عنوان مسئول واحد، کار تخلیه و بارگیری را انجام می دادم. هر کشتی که می آمد، به عنوان هدایت کننده جرثقیل در اتاق فرمان، بار را از داخل انبار به اسکله و روی ماشین می گذاشتم تا بار کشتی شوند. هر تابستان، برای خرج تحصیلم، کار می کردم.

□ زمانی که جنگ شروع شد، کجا بودید؟

سربندر بندرامام بودم. سربندر تا آبادان، حدود ۷۰ کیلومتر فاصله داشت. با شلیک اولین توپخانه عراق، صدای انفجار را شنیدیم. من هر جا که بودم، پای ثابت مسجد محله بودم. در سربندر هم همیشه به مسجد جامع شهر می رفتم. در مسجد گفتند که دشمن حمله کرده و خرمشهر و آبادان در محاصره اند و شادگان هم زیر آتش توپخانه دشمن است. بحث تشکیل بسیج پیش آمد. گفتند نیاز است که مهمات را از شادگان، به آبادان و از آنجا به خرمشهر انتقال دهیم. همانجا اعلام آمادگی کردم و با یک گروه ده نفری که در مسجد تشکیل شد، از شرق جاده‌ی بندرامام به سمت آبادان و غرب شادگان رفتیم. ماشین‌های ارتش، مهمات را در سنگرهای انفرادی روباز تخلیه کرده بودند. اول مهر ماه سال ۱۳۵۹ بود که آنجا رفتم. مهمات را بار زدیم و به خرمشهر فرستادیم. نزدیک به یک هفته کار ما همین بود.

دشمن، مرتب توپ‌هایی شلیک می کرد که به آنها "خمسه‌خمسه" می گفتند. با یک شلیک توپ، پنج گلوله، اصابت می کرد. گلوله‌ها تا فاصله ۴-۵ کیلومتری ما می آمدند.

اولین فعالیتم به عنوان نیروی مقاومت بسیج، همین بود. بعد هم بحث دفترچه آماده به خدمت سربازی پیش آمد. برای گرفتن دفترچه، باید به هنگ ژاندارمری



آبادان می‌رفتم. وقتی برای گرفتن دفترچه سربازی رفتم، حمله به آبادان شروع شده بود.

اول شهر آبادان که رسیدیم ما را از ماشین پیاده کردند و گفتند متاسفانه، پالایشگاه آبادان را دشمن زده است. شهر زیر آتش توپخانه و هواپیماهای دشمن بود. گفتند باید پیاده به شهر بروید. هنگامی که داشتم پیاده از روی پل رودخانه بهمنشیر، عبور می‌کردم، مردم شهر را می‌دیدم که هرکسی، مقداری از وسایل زندگی را به دوش گرفته بود و از شهر خارج می‌شد.

فضای شهر کاملاً جنگی بود. وضعیت بسیار بدی بود. دشمن، چندین قسمت پالایشگاه را بمباران کرده بود که آسیب جدی دیده بود. دود خیلی شدیدی، فضای شهر را فرا گرفته بود.

بالاخره، به هنگ آبادان رسیدم و دفترچه را گرفتم. برای برگشتن ماشین نبود. مقدار زیادی از مسیر را پیاده آمدم. نزدیک شادگان بودم، که ماشینی آمد و سوار شدم.



بخش دوم:
خدمت سرپازی و اعزام به جبهه



فصل اول:

دوره آموزشی

□ کی به خدمت سربازی اعزام شدید؟

نوزدهم بهمن ۱۳۵۹، اعزام شدم. فکر کنم جز اولین یا دومین گروهی بودم که پس از شروع جنگ، به خدمت سربازی فراخوانده شدیم.

نوزدهم بهمن از طریق هنگ ژاندارمری بندر ماهشهر به شیراز اعزام شدیم. شب در شیراز ماندیم و صبح زود از شیراز به سمت تهران حرکت کردیم. حوالی ساعت ۵ بعد از ظهر روز بیستم بهمن، به مرکز آموزش نظامی پادگان "۰۶ ارتش" وارد شدیم. خودمان را به فرمانده پادگان ۰۶ تهران برای آموزش، معرفی کردیم. آن موقع، دوره‌ی آموزش، حداکثر دو ماه و حداقل ۴۵ روز بود. اکثراً ۴۵ روزه، آموزش تمام می‌شد؛ چون می‌خواستند سربازها سریع‌تر به مناطق جنگی، اعزام شوند. بلافاصله آموزش‌ها شروع شد. آن موقع، تازه بوی جنگ و اخبار آن در سطح تهران پیچیده بود.

در ارتش، با توجه به اینکه سالیان درازی، کارشان آموزش بود و افراد خبره‌ای آنجا بودند، کار آموزش را در کنار احترام به سرباز، با جدیت، انجام می‌دادند. آنها در دوران آموزش مرتب می‌گفتند، این سربازان بزودی، وارد مناطق عملیاتی می‌شود و آخر و عاقبت آنها معلوم نیست و به افسران، یادآوری می‌کردند که سعی کنید با آنها با احترام برخورد کنید.

خاطره‌ای دارم از روز اول پادگان که برای گرفتن وسایل به صف شدیم. با توجه به اینکه بر اساس حروف الفبا ایستاده بودیم، من نفر آخر بودم. وقتی نوبتم شد،

مسئول مربوطه، پتویی که خیلی خاک گرفته و کثیف بود را به من داد. اعتراض کردم و گفتم که من این پتوی حاکی و کثیف را چطور روی خودم بندازم؟ استواری که مسئول تقسیم وسایل بود گفت: ما اینجا چرا و نمیخوام نداریم، اینجا ارتش هست و شما باید اطاعت کنید و امر پذیر باشید!

اما من پتو را تحویل نگرفتم. بحث داشت به مشاجره تبدیل می‌شد که فرمانده پادگان آمد و گفت: اینجا چه خبره؟ قضیه را برایش توضیح دادم. فرمانده به آن استوار گفت: شما حق ندارید این پتو را به او بدهید. بعد هم به استوار گفت: انباردار کیه؟ گفتند آقای فلانی. گفت: به او بگویید بیاید! انباردار آمد و فرمانده به او گفت به همراه این سرباز به انبار برو و بگذار خودش پتو و هر چه لازم دارد، از انبار بردارد.

به همراه انباردار که از قضا فامیلش، قاسمی و ترک زبان بود به انبار رفتم و کفش، شلوار، شال گردن، کیسه، پتو، یقلوی و سایر وسایل مورد نیاز را برداشتم و موضوع به خوبی و خوشی تمام شد.

همیشه به آموزش و یادگیری خیلی علاقه داشتم و دوست داشتم همه چیز را یاد بگیرم. به همین خاطر سرباز شاخصی بودم؛ اگر نگوییم نمونه. معمولاً وقتی می‌خواستند مطالب را تکرار کنند، می‌گفتند قاسمی شما بیا بگو. ارتش، خیلی روی رژه رفتن حساس بود؛ در هفته، دو سه روز، صرف تمرین رژه می‌شد.

من تمام تلاشم را می‌کردم که رژه را خوب یاد بگیرم. سعی می‌کردم همیشه، لباس تمیز و مرتب و کفش‌هایم، واکس زده باشند.

متأسفانه، بخاطر گذشت زمان و از طرفی چون در منطقه جنگی، دچار ضربه مغزی شدم، خیلی چیزها یادم رفته است. در آموزشی، گاهی ما را برای آموزش به کوه‌های اطراف می‌بردند. گفته بودند که زمانی که بیرون هستیم، کسی حق ندارد از صف بیرون برود یا با خودش، خوراکی و... بیاورد.

بچه‌ها دوست داشتند وقتی ما را به کوه می‌برند، بیشتر، حالت تفریحی داشته

باشد. ولی آنها صرفاً جهت آموزش رزم ما را بیرون می‌بردند. ما یک گروهی ۲۵ نفره بودیم که با هم آموزش می‌دیدیم. با هم به لشکر ۹۲ رفتیم. تقریباً تا آخر سربازی با هم بودیم.

دو نفر به اسم "غلام بلوطکی" که اهل ایذه بود و "مولایی" که اهل آبادان بود، در گروه بودند. این دو نفر از همه، شادتر و فعالتر بودند؛ به همین خاطر هم اسامی آنها در ذهنم مانده است. یک روز که ما را برای آموزش، بیرون برده بودند، بلوطکی گفت که من حتماً باید بروم، نان بگیرم. مولایی هم گفت منم میروم، پنیر بگیرم.

هر چه ما گفتیم که این کار را نکنید، گوش ندادند. رفتند نان و پنیر خریدند. استواری که همراه ما بود، آنها را دید و اسامی آنها را یادداشت کرد. بعد از انجام تمرینات آموزشی، یک ربع، وقت استراحت دادند. در تایم استراحت، آنها بساط صبحانه را راه انداختند.

داشتیم صبحانه می‌خوردیم که همان استوار آمد و گفت: شما چرا صبحانه آورده‌اید؟ گفتیم: شما هم بفرمایید؟ گفت: نمی‌خورم. بعد هم گفت بعد از خوردن صبحانه، برای جریمه باید از تپه روبروی، بالا بروید و برگردید.

صبحانه که تمام شد، گفت: حالا بدوید به سمت آن تپه! ما هم دویدیم و به بالای تپه رفتیم. بالای تپه که رسیدیم، گفت: برگردید! هر چه ما را صدا زد، پایین نیامدیم. هر چه صدا می‌زد که بیاید پایین! ما می‌گفتیم اگر پایین بیایم، دوباره می‌خواهی ما را جریمه کنی و بفرستی بالای یک تپه دیگر، پس همین جا می‌مانیم و پایین نمی‌آییم. به شوخی می‌گفتیم تا آخر دوره، همین جا می‌مانیم. همه بچه‌ها جمع شده بودند و صحنه‌ای که ما داشتیم سر به سر استوار می‌گذاشتیم را نگاه می‌کردند. چند دقیقه که ماندیم به بچه‌ها گفتم بس است، بیاید برویم پایین.

بالاخره پایین آمدیم و ادامه‌ی آموزش رزم را انجام دادیم و به پادگان برگشتیم. تفنگ سازمانی، عمدتاً ۳ ژ بود. در دوره آموزشی، هر سه نفر یک گروه تشکیل

می‌دادند و کارهای قلق‌گیری، نشانه‌گیری، بحث‌های امنیتی و حفاظتی را آموزش می‌دادند. آموزش کار با اسلحه، مثل باز و بسته کردن اسلحه، شلیک با اسلحه، چه موقع اسلحه گیر می‌کند و چه موقع گرم می‌شود، اینکه در کوهستان باید چگونه عمل کنیم یا در مناطق باتلاقی باید چگونه عمل کنیم. آن زمان هنوز خاکریز وجود نداشت که بخواهند به ما آموزش خاکریز بدهند.

همزمان با دوره آموزشی، بیماری مننژیت، در پادگان شایع شد که دوره آموزش را تحت‌تاثیر قرار داد. تجمعات کم شده بود. ما را قرنطینه کردند. بیماری مننژیت به این شکل بود که پشت سر فرد درد می‌گرفت و یک مرتبه، روی زمین می‌افتاد و غش می‌کرد. نمی‌دانم اصل قضیه چه بود، ولی یادم است که می‌گفتند فاصله را حتما رعایت کنید. یکی دو روز هم در آسایشگاه بودیم و بیرون نیامدیم. هوا خیلی سرد بود. من اولین بار بود که برف می‌دیدم. در خوزستان و لیکک، برف نمی‌بارید. دیدن برف، برای من که تا حالا ندیده بودم، خیلی جالب بود.

وقتی دوره تمام شد، گفتند افرادی که دیپلم دارند، می‌توانند به همدان بروند و یک دوره دو ماهه ببینند و به عنوان گروه‌بان، به جبهه اعزام شوند. من گفتم می‌خواهم به منطقه‌ی جنگی بروم. اینکه به کدام منطقه می‌خواستیم برویم هم انتخابی بود.

می‌گفتند می‌خواهید به منطقه جنوب بروید یا غرب؟ چون خانه‌مان بندرامام بود و از طرفی استان ما چسبیده به خوزستان بود و برای رفت و آمد راحت‌تر بودم، جبهه‌ی جنوب را انتخاب کردم.

ما را به راه‌آهن آوردند و آنجا سوار قطار شدیم و به سمت خوزستان حرکت کردیم. یادم است با لباس شخصی بودم. شلواری که تازه از تهران خریده بودم و خیلی دوستش داشتم را پوشیده بودم.

در راهرو قطار ایستاده بودم و بیرون را نگاه می‌کردم که یک نفر که قاب‌عکسی دستش بود و می‌خواست از کنارم رد شود، پیچ پشت قاب عکس، به شلوارم

گیر کرد و تقریباً پانزده سانت از آن را پاره کرد. طوری که پایم معلوم بود. خیلی عذرخواهی کرد و گفت الان دسترسی ندارم که برای شما شلوار بخرم، چیکار کنم؟ گفتم: ولش کنید، مهم نیست.

توی کیسه‌ی سربازی ما، همه چیز پیدا می‌شد. نخ و سوزن هم جز ملزومات کیسه‌ی سربازی بود. آمدم توی کوپه و در حدی که تا اهواز برسم، شلوار را دوختم. تقریباً غروب بود که به اهواز رسیدیم. یک نفر از لشکر ۹۲ زرهی آمد و مستقیماً از خود ایستگاه، ما را به مقر لشکر ۹۲ زرهی خوزستان، برد.

در لشکر ۹۲ گفتند که مقر لشکر، زیر آتش توپخانه عراق است و نمی‌توانید در آسایشگاه بخواهید، باید در سنگرهایی که در محوطه‌ی پادگان است، بخواهید. فکر کنم تعطیلات نوروز بود که به اهواز رفتیم. در آن وقت سال، هوا سرد نبود و نیاز به پتو نبود. خلاصه شب را در سنگر خوابیدیم.

فردای آن روز، ما را به محل پادگان تیپ ۳ لشکر ۲۹ زرهی اهواز واقع در دشت آزادگان بردند. به محض رسیدن به تیپ، در یک محوطه برای تقسیم به خط کردند. قبل از اینکه تقسیم کنند، گفتند افرادی که دیپلم فنی دارند از بقیه جدا شوند. فقط من و یکی از بچه‌های مسجد سلیمان، دیپلم فنی داشتیم. متأسفانه با وجود اینکه با هم بودیم، فامیلش یادم نیست؛ ولی اسم کوچکش «البرز» بود. به ما گفتند که شما دو نفر، به گروهان ارکان بروید. بقیه افراد هم بین سه گروهان، تقسیم شدند.

گردان ما که زرهی بود، سه گروهان پیاده و یک گروهان ارکان داشت. گروهان ارکان، در اصل گروهان فرماندهی بود و پشتیبانی سه گروهان دیگر را به عهده داشت.

ما دو نفر، به گروهان ارکان رفتیم. برای ما یک دوره‌ی آموزشی، تعمیرات و نگهداری و رانندگی نفربر «ام ۱۳۰» برگزار کردند که حدود ده روز، طول کشید. دوره آموزشی در اهواز برگزار شد. بعد از پایان دوره، گواهینامه رانندگی نفربر

ام ۱۳۰ را به ما دادند. این نفربرها آمریکایی بودند.

بعد هم به مقر تیپ ۳ لشکر ۹۲، در منطقه‌ای بین سوسنگرد و اهواز، به اسم حمیدیه رفتیم. تپه‌های الله اکبر^۱، مشرف بر شهر حمیدیه بود. حمیدیه، یک دو راهی داشت که اگر به سمت راست می‌پیچیدیم، حدود ۱۰ کیلومتر جلوتر، به پادگان می‌رسیدیم. پادگان، حدود نُه ماه، زیر آتش توپخانه دشمن بود. در مقر مستقر شدیم تا برای عملیات آماده شویم.

با شروع جنگ، تپه‌های الله اکبر به عنوان نقطه‌ای حساس و استراتژیک، مورد توجهی ارتش عراق قرار گرفته بود. تیپ ۳۵ لشکر ۹ زرهی ارتش عراق پس از تصرف پاسگاه‌های سابله و چزابه و پس از دو روز توقف در اطراف بستان، به سمت تپه‌های الله اکبر حرکت کردند و سرانجام در چهارم مهر ماه ۱۳۵۹، این تپه‌ها را به اشغال خود در آوردند و بلافاصله بر روی آن استحکامات ایجاد کرده بودند.

دشمن، با اشغال این تپه‌ها توانسته بود سوسنگرد، حمیدیه، پادگان دشت آزادگان تیپ ۳ لشکر ۹۲ و جاده اهواز سوسنگرد را زیر آتش بگیرد و مقدمات سقوط سوسنگرد را فراهم کند.

۱ - الله اکبر نام کوهی است در محدوده شهرستان دشت آزادگان که در فاصله ۱۰ کیلومتری شمال سوسنگرد و در ۲۰ کیلومتری بستان قرار دارد و ۷ کیلومتر طول و بین ۳۰۰ تا ۵۰۰ متر عرض دارد و مرتفع ترین تپه آن ۵۵ متر از سطح زمین ارتفاع دارد و بعد از ارتفاعات میشداغ مرتفع ترین عارضه ی دشت آزادگان محسوب می شود. و کاملاً تپه های ماسه ای است سال ۱۳۲۳ ق و در اواخر حکمرانی احمد شاه قاجار، در جنگ بین عشایر مسلمان ایران و ارتش بریتانیا بر روی این تپه ها، شیخ عبدالله بن عمار الطرفی به همراه مجاهدین آن زمان نماز خواندند و چون قبل از آغاز نماز بر بلندای آن تپه اذان گفته شد، شیخ عبدالله نام آن را تپه ی الله اکبر نامید و تا کنون نیز به همین نام شهرت دارد. (راوی)

فصل دوم:

عملیات آزاد سازی تپه‌های الله اکبر

□ از کجا می‌دانستید که قرار است عملیات شود و اینکه شما از مانور عملیات خبر داشتید، امکان لو رفتن عملیات را فراهم نمی‌کرد؟

من، سنگر فرماندهی و در گروهان ارکان، همیشه نزدیک به فرمانده بودم. از طرفی بیسمچی هم کنار ما بود؛ پس جزء اولین نیروهایی بودم که می‌دانستیم قرار است عملیات شود. ضمن اینکه ما در منطقه عملیاتی بودیم و از نحوه‌ی آمادگی نیروها و توپخانه می‌توانستیم حدس بزنیم که مثلاً امشب عملیات است. حتی ستون پنجم، خبر داشتند و به دشمن خبر می‌دادند که قرار است، عملیات شود. به گفته‌ی فرماندهان، در منطقه‌ی خوزستان، فعالیت ستون پنجم، زیاد بود. ۵-۶ کیلومتر عقب‌تر از خط مقدم، روستایی‌ها بودند، که امکان سکونت هر کسی در آنها وجود داشت. اوایل جنگ بود و این مسائل زیاد بود.

□ قبل از عملیات، چکار می‌کردید؟

حدود پانزده روز قبل از عملیات، تمام سیستم موتوری گروهان باید چک و همه‌ی دستگاه‌ها بررسی می‌شد که ببینیم آیا نیاز به تعمیر، روغن کاری و... دارد. سربازی که در عملیات شرکت می‌کرد، با شروع عملیات، وظیفه‌اش شروع و بعد از عملیات، کارش تمام می‌شود. ولی ما قبل از عملیات، در حین عملیات و بعد از عملیات، بدون استراحت، مدام، در حال کار بودیم. در حین عملیات، وقتی مثلاً نفربری خراب می‌شد یا گلوله می‌خورد، همه، آن

را رها می کردند و می رفتند؛ حتی آن فرمانده و سربازی که داخل آن بودند. نفربر روی دست ما می ماند که زیر آتش دشمن، باید هر طوری شده بود آن را به عقب منتقل می کردیم یا در همان منطقه و زیر آتش، تعمیر و راه اندازی می کردیم؛ ما عملاً هم رزمی بودیم و هم مهندسی.

□ از عملیات بگوئید، چگونه انجام شد؟

منطقه وسیع حمیدیه، سوسنگرد و بستان به طول ۶۰ کیلومتر از همان ابتدای جنگ تحمیلی مورد توجه عراق بود. حد شمالی این منطقه، رودخانه کرخه و جنوب آن محدود به امتداد رودخانه کرخه کور و از غرب به باتلاق هورالهویزه مربوط می شد. دسترسی عراق از هر نقطه از این مناطق به جاده اصلی اهواز، حمیدیه، سوسنگرد و بستان، سبب محاصره سایر نیروها در قسمت های غربی منطقه می شد. دشمن، موقعیت سوسنگرد و ارتفاعات الله اکبر را راهی، برای دسترسی به شهر اهواز می دانست و این منطقه را بارها مورد تعرض، قرار داده بود.

در عملیات الله اکبر، راننده نفربر بودم. غروب بود که به سمت منطقه عملیاتی حرکت کردیم. هوا کاملاً تاریک و شب از نیمه گذشته بود. حین حرکت، احساس کردم چیزی زیر چرخ های نفربر صدا می دهد. مثل صدای ترقه بود. بعد از اینکه چند بار صدا تکرار شد، متوجه شدم، وارد میدان مین شده ایم.

یکی از افرادی که همراهمان بود و از انواع مین ها، اطلاع داشت، گفت که اینها مین های گوجه ای ضد نفر هستند. مین های گوجه ای ضد نفر، روی نفربرها و خودروها اثر کمتری داشتند. مثلاً خودروها را پنچر و سنی نفربرهای را خراب می کردند.

علیرغم اینکه نفربرها در عملیات ها قدرت مانور خوبی دارند، ولی از جمله ضعف های آنها چرخ های آنها بود که با بالشتک های پلاستیکی و پینی فلزی به هم وصل بودند. کافی بود که مهره پین بیفتد یا به شکلی آسیب ببیند، آنوقت نفربر به آن بزرگی و هیبت از کار می افتاد.

حین حرکت متوجه شدم یکی از بالشتک‌ها خراب شد و چرخ نفربر از کار افتاد. همه، پیاده شدیم. سریع پیچ‌ها را باز کردم و دو بالشتک را در آوردم. بالشتک جدید به جای آنها گذاشتم. در مدت کمتر از ده دقیقه، بالشتک را سوار کردم و نفربر، آماده حرکت شد. دنده عقب گرفتم و برگشتم. کنار یک جان پناهی، نفربر را پارک کردم و به بچه‌ها گفتم که بقیه راه را باید پیاده برویم. چون شناختی از منطقه نداشتیم و ممکن بود، به بیراهه برویم.

پیاده، خودمان را به نیروها رساندیم. وقتی به بقیه‌ی نیروها رسیدیم، متوجه شدیم که بچه‌های جهادسازندگی، جاده‌ای در شن‌ها برای عبور رزمندگان احداث کرده بودند، ولی چون همه جا تاریک بود، من متوجه جاده نشدم و وارد میدان مین شدیم.

نهایتاً، عملیات الله‌اکبر در منطقه‌ی سوسنگرد با هدف تصرف ارتفاعات الله‌اکبر در ساعت چهار بامداد روز سوم اردیبهشت سال ۱۳۶۰، با رمز «یا رسول‌الله (ص)» آغاز شد و تا صبح روز پنجم خرداد ماه ۱۳۶۰ ادامه یافت. فرماندهی عملیات را فرمانده لشکر ۹۲ زرهی اهواز، از نیروی زمینی ارتش به نام سرلشکر «مسعود منفردنیایی^۱» بر عهده داشت.

در این عملیات، دشمن از گلوله‌هایی به اسم گلوله‌های «رسام آتشی» استفاده می‌کرد. این گلوله‌ها از محلی که شلیک می‌شدند تا زمان سقوط و سرد شدن، روشن بودند؛ به طوری که وقتی دشمن رگبار گلوله‌های رسام را شروع می‌کرد، در کل مسیر ۴۰۰ - ۵۰۰ متری که طی می‌کردند، گلوله‌ها مشخص بودند.

منطقه تپه‌های الله‌اکبر، منطقه‌ای محدودی بود و وسعت زیادی نداشت. پشت تپه‌ها کاملاً رملی بود. نه تنها تانک و نفربر که تردد یک نفر پیاده هم در آن منطقه، مشکل بود.

۱ - مسعود منفردنیایی سرتیپ نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران و فرمانده لشکر ۹۲ زرهی اهواز از ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۳ بود. او در جنگ ایران و عراق و در عملیات‌های طریق‌القدس، فتح‌المبین، بیت‌المقدس، والفجر و رمضان، حضوری فعال داشت. وی در مردادماه ۱۳۶۴ در خلال اجرای رزمایش آموزشی، بر اثر اصابت ترکش خمپاره خودی، به شهادت رسید. (خبرگزاری ایسنا).

نیروهای ما از پشت کانال آب بزرگی که شبیه رودخانه‌ای اطراف بستان را گرفته بود حرکت کردند. چون منطقه محدود بود و از طرفی نیروهای عراقی به علت نداشتن نیروی پشتیبانی، مقاومت چندانی نکردند، عملیات خیلی سریع با پیروزی بچه‌ها جمع شد. می‌توان گفت که در منطقه جنوب، این عملیات، اولین عملیاتی بود که انجام شد و با پیروزی به پایان رسید. در این عملیات، تا جایی که خبر دارم، علاوه بر لشکر ۹۲ زرهی اهواز، سپاه سوسنگرد، بسیج سوسنگرد و حمیدیه و نیروهای جهادسازندگی حضور داشتند.

نیروهای خودی در محورهای تعیین شده با سرعت پیشروی کرده و تپه‌های الله‌اکبر را به تصرف خود در آوردند. عملیات، با کسب نتایج همچون آزادسازی ۱۰۰ کیلومتر مربع از تپه‌های الله‌اکبر و منطقه «شحیطیه» از اراضی شمال سوسنگرد و انهدام کامل یگان‌های دشمن، به پایان رسید.

بعد از آزادسازی تپه‌های الله‌اکبر، یک سمت کانال آب تا چزابه، یعنی خود چزابه و دو راهی چزابه که به طرف دهلران و مهران می‌رفت، دست نیروهای ما بود؛ آن طرف کانال که به دشت عباس و فکه می‌رفت، دست عراقی‌ها بود. بعد از آزاد شدن تپه‌ها، توپخانه ۱۷۵ تیپ ۳ لشکر ۹۲، پای تپه مستقر شد تا جلوی پاتک احتمالی دشمن را بگیرد و منطقه تثبیت شود. بعد از بازپس‌گیری تپه و استقرار توپخانه ۱۷۵ و ۱۵۵، امنیت پادگان تامین و شهر حمیدیه از تیررس دشمن خارج شد. تردها هم راحت‌تر انجام می‌شد.

□ خاطره‌ای از این منطقه عملیاتی دارید؟

از آن طرف در دهلاویه و سوسنگرد، نیروهای به فرماندهی «دکتر چمران»^۱ در

۱- ۲۳ مصطفی چمران ساوه‌ای (۱۰ مهر ۱۳۱۱-۳۱ خرداد ۱۳۶۰) معروف به دکتر چمران، فیزیک‌دان، سیاستمدار (عضو شورای مرکزی نهضت آزادی ایران)، وزیر دفاع ایران در دولت مهدی بازرگان و دولت موقت شورای انقلاب از همراهان موسی صدر در تشکیل جنبش امل (لبنان)، نماینده دوره اول مجلس شورای اسلامی، از فرماندهان ایران در جنگ ایران و عراق و بنیان‌گذار ستاد جنگ‌های نامنظم در جریان جنگ ایران و عراق بود. (دانشنامه جهان اسلام)

منطقه مستقر بودند. احداث خاکریز، اولین بار به پیشنهاد و توسط نیروهای جنگ‌های نامنظم دکتر چمران انجام شد.

یکی از نیروهای تحت امر دکتر چمران، به اسم «تقی‌پور» اهل آغاچاری بود. چهره‌ای زیبا و ریش بلندی داشت. لباس بچه‌های هواگرد شیراز تنش بود. گاهی که وسیله‌ای نیاز داشتند، پیش من می‌آمد. منم چون ریش داشتم، در پادگان و بین بچه‌های ارتش از نظر ظاهری، کمی متفاوت بودم. بعضی اوقات، بچه‌های ارتش به شوخی می‌گفتند که شما انقلاب کردید و خودتان هم باید جنگ را اداره کنید. بخاطر نحوه رفتار و ظاهر، تقی‌پور احساس می‌کرد که با هم سنخیت داریم. به همین خاطر، اگر چیزی لازم داشتند به سنگر ما می‌آمد.

یک روز آمد و گفت که دو سه تا ماشین، نیاز داریم. به او گفتم می‌دانید که این ماشین‌ها سازمانی هستند و تحویل افرادند. بروید با فرماندهی پادگان صحبت کنید. گفت که مراجعه کردیم، ولی می‌گویند جنگ است و ما به همه امکاناتمان نیاز داریم. به او پیشنهاد دادم ماشین‌های خرابی که در محوطه‌ی پادگان بودند را تعمیر و از آنها استفاده کنند. گفت پیشنهاد خوبی است و رفت. نمی‌دانم برای تعمیر رفتند یا نه. دیگر او را ندیدم. از بچه‌ها شنیدم شهید شده، اینکه صحت داشت یا نه را هم مطمئن نیستم.

خاطره‌ای هم از شب عملیات دارم. شب که داشتیم پیاده به سمت محل عملیات می‌رفتیم، یکدفعه، یکی از بچه‌ها، صدا زد و گفت قاسمی به دادم برس! فکر کردم مجروح شده.

گفتم چی شده؟ گفت عینکم افتاد؛ بدون عینک، هیچ جا را نمی‌بینم. می‌دانستیم که روشن کردن چراغ، قدغن است. کبریتی هم نمی‌شد روشن کرد. حتی استفاده از وسایل براقی که نور را منعکس می‌کردند، ممنوع بود. مخصوصاً که اولین دوره ورود ما به عملیات بود و خیلی احتیاط می‌کردیم.



آن سرباز، بدون عینک، جایی را نمی‌دید. مانده بودیم در آن تاریکی چیکار کنیم. دوتایی بدون اینکه چیزی مشخص باشد با دست در میان خار و خاشاک‌ها شروع به جستجو کردیم. بعد از حدود پانزده دقیقه، عینکش را پیدا کردم و به او دادم. چنان خوشحال شد که انگار دنیا را به او داده بودند. متأسفانه، یکی از شیشه‌های عینک، ترک برداشته بود و اذیت می‌شد.

به او گفتم کنارم حرکت کن که اگر عینکت افتاد یا مشکلی پیش آمد، حواسم بهت باشد. خوشبختانه، مشکل خاصی پیش نیامد.

چیزی دیگری که به یاد دارم، این بود که در حین عملیات و عقب‌نشینی دشمن، یک آمبولانس نو با تجهیزات کامل از دشمن به غنیمت گرفتیم. برای اولین بار، علامت هلال احمر را روی آن آمبولانس دیدم. رنگ آمبولانس، قهوه‌ای تیره بود. من مشابه آن را تاکنون جایی ندیده‌ام.

فصل سوم:

عملیات طریق القدس

□ بعد از پایان عملیات تپه‌های الله اکبر همانجا مستقر شدید؟

بعد از عملیات تپه‌های الله اکبر، گردان در دشت وسیعی که سمت شرق سوسنگرد و بستان بود، در سنگرهای پدافندی مستقر شد. تا زمان انجام عملیات طریق القدس آنجا بودیم و گاهی هم به مرخصی می‌رفتیم.

دشتی که در آن مستقر بودیم به تپه‌های ماسه مشرف می‌شد. حتی عبور و مرور افراد پیاده در آن تپه‌ها سخت بود. موقع راه رفتن، تا زانو در ماسه فرو می‌رفتیم. امکان حمل ادوات که اصلاً وجود نداشت. تقریباً هر روز هواپیماهای میگ دشمن، منطقه را بمباران می‌کردند. یک تیربار کالیبر ۵۰ سه پایه، داشتیم که وقتی هواپیما می‌آمد، شلیک می‌کرد. هواپیماهای دشمن هم به این تیربار شلیک می‌کردند. یکبار گلوله، به نزدیکی آن اصابت کرد و پای تیربارچی، زخمی شد. تا این حد در آن منطقه، فضا برای دشمن باز بود. به راحتی می‌آمدند، بمب‌های خوشه‌ای می‌انداختند و می‌رفتند. ما در چنین شرایطی، آنجا مستقر بودیم. هوا هم، بسیار گرم بود و امکانات خنک کننده نداشتیم.

همانجا بودیم که به طرز مشکوکی، مریض شدم. تبم بالا رفت و به بالای ۴۰ درجه رسید. تبم طوری بالا رفت که به حالت اغما فرو رفتم و بیهوش شدم. وقتی به هوش آمدم، گفتند ۴۸ ساعت است که در بیمارستان رازی اهواز بستری هستی. اینکه چطور منتقل شدم را نمی‌دانم؛ چون بیهوش بودم. یادم است توی بیمارستان می‌گفتند هر کاری می‌کنیم تب پایین نمی‌آید؛ نمی‌دانیم دلیل آن چیست و باید به

تهران اعزام شود. اینجا نمی‌توانیم کاری برایش انجام بدهیم و...

از طریق فرودگاه اهواز و با هواپی ۱۳۰ ارتش، مرا به همراه تعداد زیادی از مجروحین به تهران اعزام کردند. فقط یادم است من و تعداد زیادی از مجروحین، کف هواپیما روی برانکارد دراز کشیده بودیم. اینکه چگونه به فرودگاه آمدیم، از فرودگاه چگونه به تهران منتقل شدم و از تهران چه کسی من را به بیمارستان رساند، را یادم نمی‌آید. فقط می‌دانم که به بیمارستان ۵۰۵ ارتش منتقل شدم. چهار شبانه روز یا بیشتر، آنجا بستری بودم که دکتر آمد و گفت که تب، پایین آمده است و آزمایش‌ها هم نرمال است، می‌توانید برگردید. اینکه از آنجا چطور و با چه وسیله‌ای برگشتم، متأسفانه یادم نیست. فقط در این حد یادم است که موقع اعزام به تهران، اولین بار بود که سوار هواپیما می‌شدم و تا مدت‌ها فکر می‌کردم همه هواپیماها به همان شکل هستند و صندلی ندارند. بعدها که سوار هواپیما شدم متوجه شدم که هواپیمای مسافربری صندلی دارد.

آخرش هم نفهمیدم بیماریم چه بود. در اهواز، از پرستارها که با هم صحبت می‌کردند شنیدیم که می‌گفتند تب خیلی بالا است؛ مشکوک به حصبه است. ولی یکی دیگر از پرستارها گفت که حصبه نیست؛ اگر حصبه بود با کارهایی که ما انجام دادیم، باید تبش پایین می‌آمد.

چند ماهی که آنجا مستقر بودیم، در گردان می‌گشتم و بچه‌های لرزان را پیدا می‌کردم. از ایلام، چهارمحل و بختیاری یا لرستان فرق نمی‌کرد. سربازی آنجا بود که بچه‌ی مسجدسلیمان بود. وقتی جنب و جوش من را می‌دید، من را نصیحت می‌کرد و می‌گفت قاسمی، شجاعت با حماقت فرق می‌کند. این که شما بیایید و روی خاکریز بایستید یا قدم بزنید و تمام قد خودت را در معرض دید عراقی‌ها قرار دهی و به عراقی‌ها بگویی این من هستم، نشان شجاعت نیست. یکدفعه میبینی یک نفر از آنها شما را به رگبار می‌بندد و یا تک تیرانداز شما را می‌زند؛ پس این هنر و شجاعت نیست. شجاعت و هنر این است که

شما بتوانید هم از خودتان حفاظت کنید و هم دشمن را ناکار کنید. من تجربه دارم و نصیحتم این است که شما در هر منطقه‌ای که هستید، الکی خیلی پرسه نزنید. در منطقه این طرف و آن طرف نروید. همه جوانب احتیاط را رعایت کنید. من احساس می‌کنم شما خیلی موضوع را عادی گرفته‌ای و این خطرناک است. بیشتر مواظب خودت باش!

ترس به صورت ذاتی در همه‌ی انسانها هست، اما به خواست خدا من بر آن غلبه کرده بودم؛ به طوری که ترس نمی‌توانست من را از انجام کاری باز دارد. هر جا نیاز بود، داوطلبانه کمک می‌کردم. آن سرباز مسجدسلیمانی هم به خاطر همین جنب و جوش و فعالیتی که در خط داشتیم، می‌گفت جاهایی که نیاز نیست سعی کن، نرو؛ مواظب خودت باش و...

یکی دیگر از سربازها عاشق چتر منور بود و آنها را جمع می‌کرد. روی خاکریز صبر می‌کرد تا منوری شلیک شود. بعد جای آن را به خاطر می‌سپرد تا فردا یا نزدیک سحر که هوا روشن می‌شد، برود آن را بردارد. هر چه به او می‌گفتم این کار را نکن، خطرناک است، باز می‌رفت و چترمنورها را جمع می‌کرد.

راننده‌ای داشتیم که یک خودروی باری غنیمتی عراقی دستش بود. تدارکات بود و برای ما غذا می‌آورد. یک روز که به اهواز رفته بود، وقتی برگشت، دیدیم ماشین را به تزییناتی برده بود و حدود پانزده هزار تومان، هزینه کرده و روی ماشین بوق، زنگوله، سیستم صوتی و... نصب کرده بود.

وقتی برگشت، چنان ماشین را تمیز کرده بود که از دور، شیشه‌هایش برق می‌زد. فرمانده که متوجه شد، او را آورد و گفت خودش، ماشین را گل مالی کند، تا برایش درس عبرت شود که دیگر با ماشین جنگی، این کار را نکند.

ازدیگر خاطراتی که از این منطقه دارم، مربوط به روستایی بود که در مسیرمان بود. بعد از مدتی که آنجا بودیم یک روز که داشتیم از کنار روستا رد می‌شدیم، دیدیم کنار روستا ده پانزده تپه درست کرده‌اند. مشکوک شدیم که جریان چیست

و این چیزای گردی که روی هم چیدند و این همه تپه درست کرده‌اند، چی هستند؟

به همراه سرهنگ سبز لون و فرمانده گروهان برای تحقیق در مورد تپه‌ها به روستا رفتیم و از یک نفر پرسیدیم. گفت اینجا هیزمی برای آتش زدن نیست. ما فضولات گاوها را جمع آوری و آنها را به این شکل دایره‌هایی که می‌بینید در می‌آوریم و می‌گذاریم توی آفتاب، خشک شوند. وقتی خشک شدن، دور آنها را گل مالی می‌کنیم. زمستان به عنوان سوخت، از آنها برای آتش درست کردن و گرم کردن خانه‌هایمان استفاده می‌کنیم.

در منطقه‌ای که بودیم، غروب‌ها عراقی‌ها روی آن، کاملاً دید داشتند. چون منطقه دارای شیب بود و عراقی‌ها کمی بالاتر از ما مستقر بودند. عصرها بخاطر زوایه‌ی تابش نور خورشید، دید بهتری نسبت به صبح‌ها داشتند. به همین خاطر عصرها در آنجا تردد و تحرک کمتر بود. در طول روز، نیروها کارهای روزمره را انجام می‌دادند. در خطوط پدافندی، معمولاً شب‌ها تک و پاتک انجام می‌شد. گاهی در یک خط پدافندی، چند ماه، فقط مواظب پاتک دشمن بودیم. بعضی اوقات، حتی چهار پنج بار تصمیم به انجام عملیاتی گرفته می‌شد، ولی به دلایلی، فرماندهان، عملیات را لغو می‌کردند.

یادم هست یک منطقه ۱۰ هکتاری را بدون دلیل کنده کاری کرده بودند. مثل جایی که بخواهند درخت بکارند. وقتی علت را پرسیدم، گفتند هواپیماها و سیستم‌های جاسوسی دشمن، منطقه را زیر نظر دارند، با این کار، توجه آنها را به منطقه جلب می‌کنیم و آنها فکر می‌کنند اینجا قرار است کاری انجام دهیم و توجهشان از جاهای که قرار است عملیات کنیم، دور می‌شود.

معمولاً بعد از پایان عملیات تا عملیات بعدی طرح ریزی شود، نیروها پشت خاکریز به حالت پدافندی مستقر بودند.

در این مواقع، کمین داشتیم و گاهی تا نزدیکی خطوط دشمن می‌رفتیم. به طوری

که صحبت‌های آنان را می‌شنیدیم. حتی افرادی بودند که داخل سنگرهای دشمن، می‌رفتند. بچه‌هایی که عربی بلد بودند بین آنها می‌رفتند. یکی از بچه‌ها تعریف می‌کرد که به سنگر عراقی‌ها رفته و با آنها کنسرو لوبیا خورده بود.

معمولاً وقتی نیروها پشت خط بودند، کار خاصی نداشتند. مگر اینکه گلوله به سنگرها اصابت می‌کرد و کسی مجروح می‌شد، او را به عقب منتقل می‌کردند. یا گاهی جابجایی انجام می‌شد. در بقیه مواقع، عمدتاً خط آرام بود. نیروهای که در رده پیاده بودند، راحت‌تر بودند. ولی ما چون بحث پشتیبانی، تدارکات و مهندسی رزمی را داشتیم، می‌بایست همیشه گوش به زنگ بودیم و دستگاه‌ها را مرتب سرویس و چک می‌کردیم که آماده باشند. چون هر لحظه ممکن بود بگویند همین امشب درگیری داریم. یا همین امشب حرکت می‌کنیم. پس همه چیز باید آماده می‌بود. اینطور نبود که بگویم حالا عملیات نیست، پس ماکاری نداریم.

در هر صورت نیروها باید با لباس‌های رزم آماده بودند. حتی وقتی هوا گرم بود و گاهی اوقات یخ و آب سرد هم دیر نمی‌رسید. خلاصه اینجور بگویم که در یک خط پدافندی، ممکن بود تا چند ماه نیروها در پشت خط بمانند و هیچ اتفاقی مهمی نیافتد، اما تمام مدت، باید آماده بودند.

□ چگونه از مانور عملیات طریق القدس با خبر شدید؟

معمولاً مشهود بود. وقتی مدت‌ها در یک منطقه بودیم و بعد می‌دیدیم یکدفعه، مثلاً دو تا توپخانه یا دو تا خمپاره‌انداز اضافه می‌شود، یا چند تا نیروی جدید می‌آیند، یا تدارکات بیشتر می‌شود و... معلوم بود که بزودی عملیات در پیش است. وقتی پنج شش ماه یک جا هستید و همه چیز عادی می‌گذرد، ولی یک دفعه همه چیز تغییر می‌کند، نیروی جدید، خودروی جدید و... به منطقه می‌آید، نه تنها نیروهای خودی، دشمن هم از این جابجایی و تغییرات می‌فهمید که قرار

است عملیاتی شود.

چون دشمن هم دیدبان داشت و هم مثل ما نیروهای کمین و از تغییراتی که در محور می‌شد، می‌فهمیدند، خبری هست.

کمین به این صورت بود که دو طرف، بین خطوط چاله‌هایی حفر می‌کردند و شب، چند نفر در آنجا مستقر می‌شدند. این افراد تا نزدیک سحر آنجا بودند و بعد می‌رفتند. یا با نیروهای جدید جایگزین می‌شد، نیروی که صبح به سنگر کمین می‌رفت، باید تا شب آنجا می‌ماند و به هیچوجه تکان نمی‌خورد.

□ عملیات طریق القدس کی شروع شد؟

قرار بود که خیلی قبل‌تر از آن، عملیات آزادسازی بستان انجام شود. دقیقاً روزی که شهید رجایی^۱ در عملیات تروریستی منافقان شهید شد، قرار بود، شبش عملیات آزادسازی بستان انجام شود. یعنی دوم شهریور، ولی به دلیل شهادتش، عملیات لغو شد.

طریق القدس، تقریباً دومین عملیات ایران بود. جزئیات را به یاد ندارم؛ مثلاً چه ساعتی حرکت کردیم یا با چه وسیله‌ای حرکت کردیم، همه را فراموش کرده‌ام. دفترچه خاطرات و یادداشت هم نداشتم. فقط یادم است از حمیدیه که بیرون زدیم، بین تپه‌های الله‌اکبر و رودخانه‌ی کرخه، ۱۵ - ۲۰ کیلومتر جلوتر، به خط دوم نیروهای خودمان رسیدیم. آنجا دو خط داشتیم؛ خط اول نیروهای پیاده مستقر بودند. در خط دوم، خمپاره اندازها، تانک‌ها و کاتیوشا که آن زمان به آنها «چلچله» می‌گفتند، مستقر بودند.

شب هشتم آذر ماه سال ۱۳۶۰، تا حدود ساعت دوازده، همه جا ساکت بود.

۱ - ۲۴ محمدعلی رجایی (۲۵ خرداد ۱۳۱۲ - ۸ شهریور ۱۳۶۰) دومین نخست‌وزیر و رئیس‌جمهور جمهوری اسلامی ایران بود. وی در زمان ریاست‌جمهوری در حادثه انفجار در دفتر نخست‌وزیری ترور شد. (زندگی نامه شهید محمد علی رجایی نویسنده: سهیلا عین‌لله زاده)

هیچ گلوله‌ای رد و بدل نمی‌شد. توپخانه خاموش بود و نم نم بارانی می‌بارید. نیروها بعد از حدود ۵ کیلومتر پیاده روی به منطقه‌ی عملیات رسیدند. چند دقیقه قبل از عملیات، باران شدیدی شروع شد. بعد از باران، توپخانه‌ها شروع به شلیک کردند.

یک لحظه، فضای منطقه از بارش گلوله‌ها روشن شد. طوری خمپاره شلیک می‌شد که ته خمپاره‌اندازها، داغ شده بود. آتش تهیه‌ی بسیار سنگینی بر روی دشمن، ریخته شد. ناگفته نماند که بچه‌های جهادسازندگی که برای عملیات تپه‌های الله اکبر جاده زده بودند، بعد از آزاد شدن تپه‌ها جاده را توسعه داده بودند. از طریق آن جاده و از بالای منطقه‌ی عملیاتی، نیروها را به منطقه مورد نظر، انتقال داده بودند؛ به طوری که از پشت نیروهای عراقی و تا بغل توپخانه‌ی آنها پیشروی کردند و در جزابه، مستقر شدند. با این طراحی و روند حرکت نیروها، عملاً توپخانه‌ی دشمن، نمی‌توانست کاری انجام دهد و توپخانه، توسط نیروهای ما تصرف شد.

در این عملیات، سپاه و ارتش، مستقل عمل می‌کردند. بچه‌های بسیج و سپاه کهگیلویه و بویراحمد نیز خوش درخشیدند. البته آن موقع، نیروهای استان، جز نیروهای فارس، سازماندهی می‌شدند. اگر اشتباه نکنم، گردان امام حسن (ع) فارس، در واقع، بچه‌های کهگیلویه و بویراحمد بودند.

عملیات به گونه‌ای اجرا شد که دشمن حتی فرصت عقب‌نشینی پیدا نکرد. خیلی از نیروهای عراقی با لباس زیر از سنگر بیرون می‌آمدند. بچه‌ها از یکی از آنها که لباس زیر تنش بود پرسید از عملیات خبر نداشتید؟ گفت چرا می‌دانستیم که قرار است عملیات کنید، ولی وقتی بارندگی شروع شد، فکر کردیم که در این هوای بارانی، عملیات انجام نمی‌دهید.

چون آنجا زمین به شکلی بود که اگر ۱۵ میلیمتر باران می‌بارید، دیگر نه تنها ماشین‌آلات و ادوات نمی‌توانستند حرکت کنند که حتی امکان تردد از افراد پیاده،

نیز سلب می‌شد. وقتی باران می‌بارید اگر راه می‌رفتی، طوری گِل به پا می‌چسبید که راه رفتن، واقع مشکل می‌شد.

عراقی‌ها هم با دانستن این موضوع و استناد به آن، اصلاً فکر نمی‌کردند آن شب، عملیات انجام شود و راحت در سنگرهایشان خواب بودند که نیروهای ما رسیدند. تا ساعت پنج بعد از ظهر، پاکسازی سنگرها انجام شد. در بعضی از سنگرها پنج نیروی عراقی مخفی شده بود. در این عملیات، تعداد زیادی، اسیر گرفته شد.

□ خاطره‌ای از عملیات طریق‌القدس دارید؟

من چون از خوزستان اعزام شده بودم و در گروهان خودمان لر نبود، همیشه دنبال بچه‌های لر مخصوصاً از استان خودمان می‌گشتم. یکی از نیروها که فامیلش «خجک» و از بچه‌های کهگیلویه و بویراحمد بود را همانجا باهاش آشنا شدم. چند تا عکس یادگاری دارم که ایشان هم هستند.

خجک بعد از تثبیت عملیات، لباس‌هایش را با لباس نظامی عراقی، که در سنگرها پیدا کرده بود، تعویض کرد؛ پوتین، شلوار، بلوز و کلاه همه عراقی بود. با این لباس‌ها داشت با خیال راحت، می‌چرخید که یکی از نیروهای بسیجی، یقه او را گرفت و بین اسرا انداخت.

هر چه می‌گفت که من سرباز و جزو نیروهای خودتان هستم، آن بسبجی می‌گفت توجه سربازی هستی که هیچ نشانه‌ای از سربازهای ما نداری. یک تونلی درست کردند و یکی یکی افراد از آن عبور می‌کردند و هر کسی که می‌توانست بگوید «گچ پژ» معلوم بود، ایرانی است و هر کسی نمی‌توانست بگوید او را بین اسرا می‌بردند تا وضعیتش بررسی شود. به خجک گفتند که بگو: گچ پژ! با توجه به اینکه فارسی خیلی بلد نبود و لهجه داشت و از طرفی استرس داشت، نمی‌توانست درست تلفظ کند. به جای گچ پژ می‌گفت: جک پز. بارها گفتن تکرار کن و هر

بار می‌گفت جک پز و اصرار می‌کرد که ایرانی است.

وقتی دید نمی‌تواند تلفظ کند، داد زد: قاسمی! قاسمی! بیا دارند من را می‌برند. من رفتم و برایشان توضیح دادم که نیروی خودی است. گفتند نگران نباش! او را می‌بریم اهواز تا آنجا وضعیتش مشخص شود. گفتم تا به اهواز برسید ممکن است برای او مشکلی ایجاد شود یا عراقی‌ها بفهمند که از خودشان نیست او را اذیت کنند. ولی بازم قبول نکردند. وقتی دیدم فایده ندارد، سریع رفتم و فرمانده، سرهنگ سبزلون، را اطلاع دادم و او را آوردم.

سرهنگ سبزلون به برادران سپاهی و بسیجی که مامور انتقال اسرا بودند، گفت این آقا از نیروهای سرباز خودمان است. بعد هم یک پس‌گردنی به خجک زد و گفت حداقل این لباس‌ها را می‌گذاشتی بعد از عملیات می‌پوشیدی. بالاخره خجک از اسارت آزاد شد.

در عملیات طریق‌القدس که با تکیه بر اصل غافلگیری، انجام شد، اکثر نیروهای عراقی در سنگرهایشان غافلگیر شدند. بعضی از آنها وقتی متوجه شدند منطقه تصرف شده، تا عصر خودشان را در سنگرها قایم کرده بودند.

من و چند تا از بچه‌های کهگیلویه و بویراحمد کنار کانال بستان، بین پل "سابله" و تنگ چزابه ایستاده بودیم و از مواضع پدافندی، تپه‌های روبروی چزابه را نگاه می‌کردیم. مشغول صحبت بودیم که یکدفعه یک ماشین عراقی را دیدیم که با سرعت به سمت ما می‌آید.

وقتی که می‌خواست از شیب پایین برود، بچه‌ها چرخ او را با تیر زدند. سریع خودمان را با آن رساندیم؛ هفت عراقی داخل آن بودند و می‌خواستند به هر شکلی شده از بین این جمعیت عبور و فرار کنند. برای آنها اسیر یا کشته شدن، چندان فرقی نداشت؛ پس تصمیم گرفته بودند شانس‌شان را برای فرار، امتحان کنند.

خاطره دیگری که از این عملیات دارم، در حین عملیات، متوجه‌ی چند نفر غیر نظامی شدیم که به طرف ما می‌آیند. یکی از آنها خانمی بود که یک بچه‌ی پنج

شش ساله، همراهش بود. در بین آتش گلوله‌ها آن خانم در حالی که یک بقچه روی سرش بود و دست بچه‌اش را گرفته بود و بچه هم گریه می‌کرد به سمت ما می‌دویدند.

هر طوری بود بالاخره آن مادر و فرزند را از بین نیروهای خودی و دشمن به عقب، انتقال دادیم. وقتی داشتیم آنها را به جای امنی می‌رساندم، به او گفتم چرا این کار را کردید و صبر نکردید تا عملیات تمام شود؟

فارسی بلد بود اما سعی می‌کرد حرف نزند، در جوابم گفت: بعضی‌ها بلاهای سر ما آورده‌اند که حاضر بودم کشته شویم، ولی یک دقیقه‌ی دیگر آن جا نمائیم. گفتم: آنها که عرب هستند و شما هم که عرب هستید، به شما چکار داشتند؟ گفت: ما را بدبخت و بیچاره کردند؛ مردها را از ما جدا کردند و برای بیگاری بردند و ما را هم اذیت می‌کردند.

علاوه بر این خانم، بیش از دویست نفر دیگر به صورت پیاده یا سواره در حین انجام عملیات به خط ما آمدند؛ حتی صبر نکردند عملیات تثبیت شود و در حالت پدافندی بیایند. در اوج درگیری آمدند. نیروهای خودی، کمی رعایت حال آنها را کردند و تیربارچی‌ها کمی به سمت راست کشیدند تا تونلی باز شود و آنها بتوانند عبور کنند. بعضی‌ها منطقه آنها را اشغال کرده بودند و آن طور که خودشان می‌گفتند، خیلی آنها را اذیت می‌کردند.

در عملیات طریق‌القدس، علاوه بر هفت روستا، چزابه و بستان هم آزاد شدند. جاده‌ای که از بغل بستان و چزابه به طرف فکه و سایت ۴ و ۵ و دشت عباس می‌رفت، به دست نیروهای خودی افتاد. با بسته شدن جاده، عملاً کمر عراق شکست. سوسنگرد تثبیت شد و جاده جنوب به شمال عراق، قطع شد. ما در آنجا مستقر شدیم. پاسگاه‌های مرزی آزاد شدند.

دشمن، ادوات و مهمات زیادی از دست داد. بخاطر غافلگیری سنگرها سالم دست ما افتادند. وقتی وارد سنگر فرماندهی آنها شدیم، دیدیم تخت خواب با

ملحفه، تشک، پتو و همه‌ی امکانات در سنگرشان هست. امکاناتشان جوری بود که انگار در خانه‌یشان هستند.

نزدیک به دو سال در آنجا ثابت بودند. گفتم که در خطوط پدافندی چون درگیری خاصی وجود ندارد، آنها همه‌ی امکانات را برای خودش آورده و مستقر کرده بودند.

در عملیات طریق‌القدس، برای اولین بار، جیره جنگی آورده بودند. من خودم تا آن موقع، جیره جنگی ندیده بودم. جیره هر نفر، یک کارتن بود که داخل آن چند بیسکویت که به آنها نان خشک می‌گفتند و یک شکلات خیلی خوشمزه بود. چیزی شبیه به نمک، داخل کارتن بود که قابل اشتعال بود و با روشن کردن دو سه تا از آنها یک کتری آب، به جوش می‌آمد.

□ این عملیات چند روز طول کشید؟

تقریباً ۴۸ ساعت بعد از شروع عملیات، منطقه به طور کامل تثبیت شد. منطقه‌ی جزابه، کاملاً تثبیت شد. ولی دشمن مرتب تک می‌زد؛ مخصوصاً اینجا که غافلگیر شده بودند و جاده‌ی استراتژیک را از دست داده بود. در واقع، کلید آزادی خرمشهر از عملیات طریق‌القدس، شروع شد.

بعد از تثبیت منطقه، عملیات پاکسازی، ایجاد خاکریز و سنگرها حدود بیست روزی طول کشید. گاهی وقتی یک منطقه، تصرف می‌شد، پیش می‌آمد که نیروهای دشمن، جرات تسلیم شدن نداشتند و تا چند روز در سنگر، خودشان را قایم می‌کردند و بیرون نمی‌آمدند؛ به همین خاطر باید تک تک سنگرها بازرسی و پاکسازی می‌شد. از طرفی، غنائم باید به پشت خط منتقل می‌شدند. به طور کلی هر عملیاتی هر چند کوچک، از زمان اعلام رمز عملیات و شروع، تا تثبیت و پاکسازی و... پانزده روزی طول می‌کشید.

نکنه جالبی که در مورد عملیات طریق‌القدس وجود داشت، این بود که دشمن،

چنان غافلگیر شد که تا دو شب، فرصت پاتک پیدا نکرد. از ضربه‌ای که خورده بودند و ارتباط شمال و جنوب، برایشان قطع شد، چنان شوکی به آنها وارد شده بود که تا آمادگی پاتک پیدا کنند، دو روز طول کشید. تا آن موقع، خطوط، تثبیت شده بود.

همانطور که گفتم در این عملیات، سپاه به همراه جهادسازندگی از عقبه، دشمن را غافلگیر کردند. در اصل نیروهای سپاه، توپخانه را تصرف کردند و به ارتش کمک کردند. نیروهای ارتش، بخصوص تیپ ۳ ازشکر ۹۲، از دو محور، عملیات را انجام دادند.

□ نقش شما در این عملیات چه بود؟

در این عملیات، طبق معمول کار ما در گردان ارکان، آماده سازی دستگاه‌ها قبل و در حین عملیات و بعد از عملیات بود. در حین عملیات، اگر کاری نبود که انجام دهم در کنار رزمندگان، اسلحه به دست، می‌جنگیدم.

قبل از شروع عملیات، با نفربر، نیروها را جابجا می‌کردم. نیروها را با نفربر، به منطقه‌ی عملیاتی می‌بردم؛ چون در آن منطقه، امکان پیاده روی، وجود نداشت؛ مخصوصا بعد از آن باران شدید که نیم ساعت قبل از عملیات، بارید.

علاوه بر آن، چهار شبانه روز بعد از عملیات در مقر، کار نگهداری و حفاظت را انجام دادم. همه کار انجام می‌دادم؛ از جمله حفاظت، حراست، دفاع، حتی بعضی اوقات، دیدبانی و گاهی کار بیسیمچی را انجام می‌دادم.

تفاوت ما که در گروهان ارکان بودیم با سربازهای عادی این بود که سربازان عادی، یک کار خاص داشتند و همان را انجام می‌دادند. ولی ما علاوه بر کار خودمان، گاهی خمپاره می‌انداختیم، گاهی سنگر می‌ساختیم و اگر لازم می‌شد حضور پیدا می‌کردیم و جاهای خالی را پر می‌کردیم و ...

اینطور نبود که فقط یک کار خاص داشته باشیم و باید حتما آن کار را انجام

دهیم. سربازان دیگر نمی‌توانستند به حریم و کار ما وارد شوند؛ چون رسته آنها نبود. ولی ما هر جا که می‌خواستیم وارد می‌شدیم و دستمان، بازرتر بود و یک سری اختیارات داشتیم.

وقتی در منطقه پدافندی بودیم، یک سرباز که از گروهانی غیر از ارکان بود و مثلاً وظیفه‌اش نگهبانی بود، بعد از تمام شدن شیفت نگهبانی‌اش، به پشت خط می‌رفت و استراحت می‌کرد. اما ما که در گروهان ارکان بودیم، از بحث تدارکات تا مهندسی، رزم و... را اگر نیاز بود، باید انجام می‌دادیم.

به عنوان نمونه، اگر ماشین تدارکات نمی‌آمد، ما باید می‌رفتیم بررسی می‌کردیم ببینیم برای چه نیامده؟ خراب شده یا مشکل دیگری است. تعمیر و سرویس ماشین‌ها و ادوات که کار همیشگی ما بود و تعطیلی نداشت. یک تفنگ هم اگر گیر می‌کرد، ما باید آن را روغن کاری می‌کردیم و...

یکبار هواپیمای دشمن برای بمباران منطقه آمد، یک قبضه موشک ضد هوایی دوش پرتاب سه‌هفت، بالای سنگر داشتیم که نمی‌دانم آن لحظه، خدمه‌اش کجا بود، من موشک‌انداز را برداشتم و به طرف هواپیما شلیک کردم. یک عکس خیلی قشنگ، هنگام شلیک خمپاره دارم. همزمان که خمپاره در حال بیرون آمدن از لوله‌ی خمپاره‌انداز است، عکس گرفته شد.

البته دسترسی به فیلم سخت بود. باید حلقه فیلم که معمولاً دوازده تایی بودند را می‌گرفتم و بعد آنها را به شهر می‌بردم و به عکاسی می‌دادم تا عکس‌ها را چاپ کند. در سرهای زیادی داشت.

نگهداری دوربین در آن شرایط، هم خیلی سخت بود. مخصوصاً در عملیات‌ها که نمی‌شد آن را با خود حمل کنم. باید آن را در سنگر می‌گذاشتم. وقتی که در خط پدافندی بودم و شش هفت ماه، در یک منطقه مستقر بودیم، دوربین را ببریم و عکس یادگاری می‌گرفتم.

بعد از پیروزی در عملیات، همه واقعاً شاد و خوشحال بودند. شبیه به یک جشن

بود. پیروزی که حاصل شد، دقیقه به دقیقه از بلندگوها پیام‌های مختلف پخش می‌شد. سرود ملی را هم پخش می‌کردند. نیروهای بسیجی با نصب پرچم‌های رنگارنگ روی تپه‌ها فضای زیبایی، درست کرده بودند. خواه‌ناخواه در این عملیات، تعدادی از نیروها به وسیله گلوله‌های کوری که به سمت ما می‌آمدند، مجروح شده بودند. اما این پیروزی، چنان شیرین بود که خود مجروحین هم ابراز شادی می‌کردند.

□ دلیل این پیروزی به نظر شما چه بود؟ امداد غیبی هم مشاهده کردید؟

وحدت بین نیروهای عمل‌کننده، جهادسازندگی، سپاه پاسداران، بسیج مردمی و ارتش که با تکیه بر اصل غافلگیری و استفاده از شرایط به وجود آمده، این پیروزی را برای رزمندگان رقم زد.

رعایت دستورات و نکات مورد نظر اتاق جنگ و وحدت در فرماندهی، از دیگر عوامل دخیل در این پیروزی بود. هرچه فرماندهان می‌گفتند، دقیقاً انجام شد. چه امداد غیبی از این بالاتر که دشمن نتوانست هیچ کاری انجام دهد و با غافلگیری صددرصدی، مجبور به پذیرش شکست شد. به نظر من، بارندگی شدید، درست، قبل از عملیات، می‌تواند یک نوع امداد غیبی باشد. غافلگیری توپخانه دشمن که حتی نتوانستند یک شلیک موفق داشته باشد، تیربارچی‌های در حال خواب، نیروهای که با لباس خواب از سنگر بیرون می‌آمدند جز با عنایت باریتعالی امکان‌پذیر نبود. نتیجه‌ی آن هم که آزادسازی دو شهر و هفت روستا بود.

فصل چهارم:

عملیات فتح‌المبین

□ بعد از عملیات طریق‌القدس کجا رفتید؟

متأسفانه از اینکه کجا رفتیم، چطور رفتیم، با چه وسیله‌ای رفتیم و یا چه اتفاقاتی افتاد، هیچ چیزی به یادم ندارم. فقط یادم است بعد از عملیات طریق‌القدس، برای عملیات فتح‌المبین در منطقه "رادار" مستقر شدیم. سایت ۴ و ۵ و رادار، جز مناطقی بودند که دشمن در اولین عملیاتی که انجام داده بود، اشغال کرده بود.

از همین نقاط هم شهر اندیمشک و حتی بخشی از دزفول و جاده اهواز به اندیمشک، زیر آتش توپخانه گرفته بود. وقتی یک تیپ، حرکت می‌کند، خیلی اتفاقات رخ می‌دهد، ولی این اتفاقات، اصلاً یادم نیست.

فقط یادم است، چهار پنج روز قبل از عملیات، در منطقه رادار مستقر شدیم. منطقه عملیات، گسترده بود؛ تا جایی که چشم‌کار میکرد دشت بود و تپه و دره. ما سمت راست محور رادار، مستقر شدیم. در مدت باقیمانده به عملیات، طبق معمول باید همه ماشین‌ها و ادوات را چک و سرویس می‌کردیم. همهٔ امورات آن خط، بر عهده گروهان ارکان یا فرماندهی بود.

□ عملیات کی انجام شد؟

عملیات فتح‌المبین، دقیقاً روز عید سال ۱۳۶۱، شروع شد. در این عملیات هم از اصل غافلگیری استفاده شد. رمز عملیات «یا زهرا» بود. عملیات فتح‌المبین، مثل طریق‌القدس در ساعت ۳۰ دقیقه بامداد شروع شد. دشمن فکر نمی‌کرد

روز عید، عملیاتی انجام شود. در صورتی که در لحظهٔ سال تحویل، عملیات، شروع شد.

عملیات در منطقهٔ خیلی وسیعی انجام شد. نیروها پخش و پراکنده بودند. هر گروهان، در جایی مستقر شده بود و نمی‌شد گفت یک خط خاصی وجود دارد. نیروها از هر قسمتی که می‌توانستند حرکت کرده و جلو رفتند.

تیپ ۳ زرهی لشکر ۹۲ اهواز، یکی از تیپ‌های عمل‌کننده بود. عملیات فتح‌المبین، چند مرحله داشت و بیش از هفده هیجده روز، طول کشید. بعد از اینکه عملیات با پیروزی به پایان رسید، ساعت چهار یا پنج بعد از ظهر بود که رادیو این فرمایش امام خمینی (ره) را که فرموده بود: «من بر دست و بازوی شما بوسه میزنم و بر این بوسه افتخار می‌کنم.» پخش کرد.

با پخش بیانات حضرت امام (ره) همه و هلهله‌ای بین نیروها به پا شد. جشنی بزرگ برپا شده بود. در همین حین که همه شاد بودند، گفتند فلان نفربر باید به عقب برگردد. گفتم: برای چی؟ گفتند، رادیاتش سوراخ شده و آب می‌دهد. گفتم نفربری که رادیاتش آب می‌دهد که نباید به عقب برگردد. گفتند اینجا امکانات نداریم. من گفتم در هر صورت باید همین جا تعمیر شود.

خلاصه، آنها حرف خودشان را می‌زدند و من هم مخالف بردن نفربر به عقب بودم و کوتاه نیامدم. نهایتاً، حرف آخر را من زدم و گفتم باید همین جا تعمیر شود؛ چون یک دستگاه هم یک دستگاه است. همانجا رادیات را پیاده و تعمیر کردم. حدود ساعت نُه شب بود که نفربر را روشن کردم.

امانتداری، برای من خیلی مهم بود. یعنی حتی اگر فرمانده می‌گفت، حتماً باید فلان کار انجام شود، ولی من آنجا به عنوان یک سرباز بسیجی، تشخیص می‌دادم که آن کار نباید انجام شود، مقاومت می‌کردم. اینطور نبود که اطاعت محض کنم و چیزی که آن جا من را متفاوت کرده بود، همین برخوردها بود.

مثلاً می‌گفتند فلان ماشین را رها کنید و فردا تعمیر کنید. ولی من می‌گفتم

چرا رها کنیم برای فردا؟ شاید همین امشب، عملیات شود. باید دستگاه‌ها همیشه آماده‌ی کار باشند. در انجام کار، خیلی سمج بودم؛ مثل فردی که خودش، مسئول واحد باشد. حتی بعضی اوقات، مدیریت آنجا را بر عهده می‌گرفتم. مثلاً می‌گفتم خودم تا عصر می‌مانم و این کار را جمع می‌کنم، چون باید جمع شود. در واحد ما کار عقب افتاده و به روز نشده، وجود نداشت. همیشه، چک می‌کردم که همه‌ی کارها انجام شده باشند. مثلاً اگر در منطقه، سیل می‌آمد و آب وارد سنگرها می‌شد. همه کمک می‌کردیم که در کمترین زمان ممکن، مشکل حل شود. یک سرباز پیاده، تفنگش روی دوشش است و می‌رود. ولی بچه‌های گروهان ارکان، تقریباً همه جا حضور داشتند و سرکشی، نظارت و کنترل می‌کردند. اهتام دلسوزانه داشتند. ای کاش آن موقع یک دفترچه داشتم و همه‌ی خاطرات را مکتوب می‌کردم. الان من، اتفاقات یک ماه را در نیم صفحه، خلاصه می‌کنم. بخاطر گذر زمان، همه را فراموش کرده‌ام و کلیات بسیار کمی از آن روزها در ذهنم مانده است. از عملیات فتح‌المبین، جز همین چیزهای اندکی که گفتم، متأسفانه، چیز دیگری به یاد ندارم.

بعد از عملیات فتح‌المبین، وقتی با اسرای عراقی صحبت می‌کردیم، می‌گفتند همه امکاناتی که آنجا استفاده می‌کردند را از خرمشهر آورده‌اند؛ ظروف، پتوها و... می‌گفتند این امکاناتی که در اختیار ماست، غنیمتی از خرمشهر است.

چیزی دیگری که به یادم دارم این است که بیشتر از ۲۵ روز یا یک ماه در این منطقه بودیم. ده پانزده روز قبل از عملیات، آنجا مستقر شدیم و تا چهار پنج روز، بعد از عملیات آنجا بودیم.

□ دستاورد این عملیات چه بود؟

دشت عباس، جاده دهلران، عین‌خوش و مناطق دشت‌چنانه آزاد شدند. مناطق شمال غربی خوزستان که اسم‌های عربی داشتند و بعضی ارتفاعات از دیگر

مناطق آزاد شده در این عملیات بودند.

خارج شدن شهر دزفول و اندیمشک و جاده‌ی اهواز به اندیمشک از تیررس دشمن، مخصوصاً راه‌آهن که خیلی برای ما مهم بود، از دستاوردهای عملیات فتح‌المبین بود. قبل از عملیات، دو سه بار ریل راه‌آهن، قطع شده بود و تردد انجام نمی‌شد.

اگر بستان به پایین را جنوب غربی حساب کنیم، عملاً منطقه‌ی جنوب غرب پاکسازی شد. از دهلران به پایین، دسترسی دشمن به جاده‌های مواصلاتی و مناطق سوق‌الجیشی، قطع شد. بعد از این عملیات به جز دو سه بلندی که دست عراق ماند، بقیه مناطق، آزاد شدند. بعد از بیانات امام خمینی (ره) اسم فتح‌المبین، به این عملیات داده شد.

□ خاطره‌ی خاصی از حضور در این منطقه دارید؟

بسیجی‌های در دهکده‌ای به اسم «شیخ عبید» مستقر بودند. یک روز دو سه تا از آنها برای تلفن زدن به پادگان آمده بودند. اتفاقاً پسرعموی مادرم «علی موبدی» که پاسدار بود در همین گروه بود. وقتی به پادگان آمدند، منم خیلی اتفاقی جلوی در بودم و آنها را دیدم. سلام و احوالپرسی کردیم. یکی از آنها اسمش «غلامحسین آذین» بود که بعداً وارد گروه تخریب شد و بعدتر هم در جهاد سازندگی با هم همکاری شدیم.

به فرمانده گفتم اجازه می‌دهید با همشهری‌هایم به مقر آنها بروم و سری هم به دایی‌ام بزنم؛ به پسر عموی مادرم، دایی می‌گفتم. فرمانده قبول کرد و گفت برو، ولی سریع برگرد!

منم با آنها همراه شدم. با ماشین نیسانی که دستم بود، تا نزدیکی مقر آنها که روی یک تپه بود، رفتم. ماشین را پایین پارک کردم و پیاده به سمت بالا حرکت کردم که یک‌دفعه، چند تا تیر به سمتم شلیک شد. برای اینکه تیر بهم نخورد، مسیرم را

تغییر دادم و از کناره‌ها به سمت بالا رفتم. کمی که بالا رفتم دیدم بسیجی‌ها چند بطری توی مسیر گذاشته‌اند و دارند تمرین تیراندازی می‌کنند.

وقتی رسیدم بالا گفتم: از پایین که داشتم بالا می‌آمدم، نزدیک بود من را بزنید. خلاصه بعد از سلام و احوالپرسی، سر حرف باز شد و گفتند که دو روز است که آنجا مستقر هستند و غذای گرمی برای آنها نیاورده‌اند. حدود ده پانزده نفر بودند. آنها زودتر آمده بودند تا گردان اصلی برسد. هنوز امکاناتشان مستقر نشده بود. آشپزخانه نداشتند و مجبور بودن تا آمدن گردان و امکانات، از کنسرو استفاده کنند. به پادگان برگشتم و به قسمت آشپزخانه و تدارکات رفتم. به مسئول آشپزخانه گفتم که تعدادی از بچه‌ها به مرخصی رفته‌اند، اگر غذا اضافه آمد، آن را نگه دارید، لازمش دارم. نگفتم که برای چه آن را می‌خواهم.

غذا که بین بچه‌ها توزیع شد، مقدار زیادی استانبولی پلو اضافه آمد. دیگ غذا و چند کیلو پیاز را پشت نیسان گذاشتم و به محل استقرار نیروهای بسیجی که همشهری بودند، برگشتم. دیگ را وسط مقر آنها گذاشتم و گفتم: یا علی بفرمایید، اینم غذای گرم. دو سه روز که آنجا بودند، با آشپزخانه هماهنگ کرده بودم هر چه ناهار و شام، اضافه می‌آمد را برای آنها می‌بردم.

هنوز بعضی از آنها را که می‌بینم از غذای گرم آن موقع تعریف می‌کنند و می‌گویند شاید یکی از بهترین غذایی که در عمرمان خوردیم همان غذایی بود که شما به دهکده شیخ عبید آوردید.

فصل پنجم:

عملیات بیت المقدس

□ از روزهای بعد از عملیات فتح المبین بگویید.

بلافاصله، بعد از عملیات فتح المبین به دارخوین رفتیم تا در عملیات بیت المقدس شرکت کنیم. چون این منطقه جغرافیایی، تحت حفاظت و محدوددهی لشکر ۹۲ زرهی از تیپ ۳ بود، در همه عملیات‌های جنوب، باید حضور می‌یافت. بقیه تیپ‌ها در منطقه، جابجا می‌شدند یا برای استراحت می‌رفتند، ولی لشکر ۹۲، متعلق به خوزستان بود و موظف بود از اول تا آخر جنگ در آنجا حضور داشته باشند.

حدود چهار پنج روز قبل از عملیات بیت المقدس، در منطقه دارخوین، کنار رودخانه‌ی کارون، چند سنگر انفرادی، احداث کردیم و مستقر شدیم.

در تاریخ ۱۳۶۱/۲/۱۰، عملیات بیت المقدس با رمز «یا علی بن ابیطالب» از غرب کارون، جنوب غربی اهواز و شمال خرمشهر شروع شد.

فکر می‌کنم اولین پل شناوری که بر روی رودخانه کارون برای عبور نیروها زده شد، پل «فتح» بود که تیپ ما احداث کرد. البته در ساختن پل شناور، غیر از لشکر ۹۲، تیپ‌الغدیر سپاه پاسداران یزد هم مشارکت داشتند.

رودخانه کارون از اهواز که می‌آید، یک پیچ می‌خورد و بعد به طرف خرمشهر می‌رود. آن موقع آن طرف پیچ رودخانه، دست عراقی‌ها بود و این طرف دست ما. ساخت پل که تمام شد، عملیات شروع شد. نیروهای ما از همان پل عبور کردند و وارد منطقه شدند.

در مرحله اول عملیات، عراقی‌ها به پشت جاده‌ی اهواز و خرمشهر رانده شدند و پادگان حمید آزاد شد. در این مرحله، جاده‌ی اهواز خرمشهر، مثل یک دژ برای ما بود. با وجود آن، دیگر نیاز به احداث خاکریز نبود. نیروها سریع، پشت جاده، مستقر شدند. عراقی‌ها آن طرف جاده، خاکریزی به ارتفاع یک و نیم تا دو متر که از جاده آسفالت بالاتر بود، زده بودند.

در طول جاده، تانک‌ها و نفربرها و نیروهای رزمی مستقر بود. هواپیماها و هلیکوپترها به خاطر اینکه رادارها آنها را نبیند، در ارتفاع پایین، بالای سرما پرواز می‌کردند؛ به طوری که چرخ آنها را می‌دیدیم. هواپیماهای ما می‌رفتند بمباران می‌کردند و برمی‌گشتند. هواپیماهای دشمن هم از آن طرف می‌آمدند. اگر اشتباه نکنم، بین هشت تا نه روز، پشت جاده‌ی اهواز-خرمشهر مستقر بودیم.

در همان روزها یکی از نیروها که برای شناسایی، پشت جاده رفته بود، مجروح شد. از سمت راست، یک بریدگی در جاده ایجاد شده بود که اگر لازم شد نیروها به آن طرف جاده بروند، نیاز نباشد از بالای جاده، عبور کنند.

فرمانده گفت یکی از نفربرها برود و مجروح را بیاورد. عصر بود و دشمن، روی منطقه دید داشت. تیربارش، دائم کار می‌کرد. یکی از نفربرها برای آوردن زخمی رفت که نمی‌دانم چرا یکدفعه آن طرف جاده، خاموش شد. دو نفر از بچه‌ها رفتند هر طور شده بود، مجروح را به این طرف خط منتقل کردند. ولی نفربر آنجا ماند. حالا نوبت من بود که نفربر را نجات دهم. صبر کردم کمی هوا تاریک شود تا دید دشمن، روی منطقه، کمتر شود. هوا گرگ و میش بود که به سمت نفربر رفتم. بعد از کمی دستکاری و دو سه تا پدال زدن، روشن شد. دور زدم و از همان بریدگی نفربر را آوردم.

بعد از هشت تا نه روز، دوباره از جاده‌ی اهواز-خرمشهر که به آن دژ می‌گفتند، عبور کردیم و تا منطقه‌ی جفیر و طلایه رفتیم. ما در قسمت شمال خرمشهر بودیم. در واقع تیپ ما جز نیروهای عمل‌کننده در شهر نبود؛ کمکی بودیم. باید از سمت



شمال، فضا را باز می‌کردیم تا امنیت ورود به خرمشهر تامین شود. یک شب قبل از آزادسازی خرمشهر، نیروهای ما به خاطر این که نشان دهند الان در چه موقعیتی هستند، البته اینکه هماهنگ شده و با برنامه‌ریزی بود را نمی‌دانم، یکدفعه در سراسر خط که حدود ۵ کیلومتر بود، با گلوله‌های رسام (موقعی که شلیک می‌شوند، نور زیادی را از خود ساطع می‌کنند) خط را زیر آتش گرفتند. پرده نورانی به طول ۵ کیلومتر در شمال خرمشهر، درست شد. شاید می‌خواستند رعب و وحشت در دل دشمن بیاندازند و بگویند مقاومت، دیگر فایده ندارد. خرمشهر، عملاً در محاصره نیروهای ما قرار داشت. بعد از اتمام عملیات، علاوه بر خرمشهر، جاده اهواز خرمشهر، پادگان حمید و روستاهای مستقر در آنجا آزاد شدند. شادگان و آبادان از زیر آتش توپخانه دشمن بیرون آمدند. هویزه، دارخوین و جاده آبادان به اهواز، از تیررس دشمن، خارج شدند. حتی در بعضی از نقاط، نیروهای ما تا نزدیک بصره، پیش رفته بودند.

سپاه پاسداران در عملیات بیت‌المقدس به اندازه سه لشکر، ادوات زرهی از عراق غنیمت گرفت. سپاه، در عملیات طریق‌القدس به عنوان یکی از نیروهای مؤثر و عمل‌کننده، مقتدرانه وارد شد؛ در عملیات فتح‌المبین خودش را یافت و به عنوان طرف دوم عمل‌کننده در جنگ وارد شد. در عملیات بیت‌المقدس سپاه پاسداران حضور مقتدرانه خود را به اثبات رساند و به عنوان برنامه ریز و عمل‌کننده اصلی، وارد جنگ شد.

با آزادسازی خرمشهر، با توانمندی و اقتدار سپاه پاسداران به همراه بسیجیان دلاور مهندسی رزمی، جهادسازندگی و نیروهای بسیج مردمی، تمام معادلات دشمنان، بهم ریخت و دل امام و امت، شاد شد. از آن پس، عملیات‌ها با محوریت سپاه پاسداران، ادامه پیدا کرد.

فصل ششم:

عملیات رمضان

□ بعد از عملیات بیت المقدس به کدام منطقه رفتید؟

بعد از عملیات بیت المقدس و آزادسازی خرمشهر، در خطوط پدافندی ماندیم. همه چیز روال عادی خودش را داشت تا این که بحث عملیات رمضان پیش آمد. عملیات رمضان، بزرگترین، عملیات زرهی ایران، در منطقه جنگی تا آن زمان بود. تمامی نیروهای عمل کننده سپاه و ارتش با یکدیگر به صورت مشترک با فرماندهی حاج محسن رضایی و صیاد شیرازی در منطقه، مستقر شدند. قرارگاه کربلا، چند قرارگاه فرعی داشت؛ قرارگاه فتح، قدس، نصر و قرارگاه فجر. ما زیر مجموعه قرارگاه فتح بودیم. در مرحله اول عملیات، جز واحدهای عمل کننده در منطقه‌ی جنگی بودیم. محلی که ما در آن مستقر بودیم، دقیقاً روبروی پاسگاه زید عراق بود.

دشمن، جنگ را از این پاسگاه، شروع کرد. یک جاده‌ی آسفالت از عراق و پاسگاه زید به ایستگاه حمیدیه می‌رفت و به جاده اهواز خرمشهر ختم می‌شد. این جاده، قبل از جنگ، وجود داشت و در واقع، جاده استراتژیک بین دو کشور بود. عملیات رمضان در ساعت نه و نیم شب ۲۲ تیر ماه ۱۳۶۱، از طرف ایستگاه حمیدیه آغاز شد.

در شروع یورش رزمندگان، پاسگاه زید به تصرف در آمد. ساعت هفت صبح بود که به همراه حدود چهل نفر، وارد پاسگاه زید شدیم. برای اولین بار بود که پاسگاه با گنبد دایره‌ای می‌دیدم. از بالای برج دایره‌ای، دیدبانی انجام می‌شد.

عرض پاسگاه، ۴ تا ۵ متر بود، ولی طول آن، ۳۰ تا ۳۵ متر بود. تخت‌های سربازان، به صورت طولی، در یک طرف، چیده شده بودند.

همینطور که نشسته بودیم و حرف می‌زدیم، یک مرتبه، یک نفر از زیر تخت به بیرون پرید و به سمت محوطه پاسگاه، شروع به فرار کرد. هفت هشت نفر از بچه‌ها دنبالش افتادند و او را گرفتند. برایم جالب بود که یکی از سربازان عراقی، زیر تخت، مخفی شده بود. حالا چطور مانده بود و با سایر نیروهایشان فرار نکرده بود، نمی‌دانم. مرحله اول عملیات رمضان، با موفقیت به پایان رسید و مناطق تعیین شده، توسط تیپ ما فتح شد.

تیپ، پشت خاکریز احداثی، مستقر شد. در مرحله دوم و سوم، بقیه واحدهای عمل کننده، وارد عملیات شدند. در مرحله دوم، نیروها به دژی رسیدند و نتوانستند مواضع تعیین شده را تصرف کنند. دشمن، در دشتی به طول چند کیلومتر، آب را رها کرده بود؛ به طوری که امکان هر حرکت و مانوری از رزمندگان، گرفته شده بود.

در دشت، دشمن، دژی احداث کرده بود که نیروهای عمل کننده در مرحله دوم عملیات، وقتی به آن رسیدند، بخشی از سمت راست و بخشی از سمت چپ حرکت کردند. ولی حرکتشان همزمان نبود و به همین خاطر، تعدادی از نیروها که جلوتر بودند، مثل نوک پیکان، در بین دشمن، گرفتار شدند. آنها تا شب مقاومت کردند. ساعت نه و نه نیم بود که تیپ ما به عنوان نیروی پشتیبانی، به کمک آنها رفت. حوالی ساعت ده، پشت دژی که عراقی‌ها احداث کرده بودند، مستقر شدیم. اوائل شب، خبری از درگیری نبود. نفربر را تا محلی که تیربار آن، به خاکریز دشمن، اشراف داشته باشد، جلو بردم. لودری که آنجا بود، کنار نفربر سنگری احداث کرد و ما در آن مستقر شدیم. نیروها مستقر شدند. هوا تاریک بود و نهایت تا ده بیست متر، آنطرف‌تر را می‌دیدیم. حتی اگر عراقی‌ها می‌آمدند آنها را نمی‌دیدیم.

در آن تاریکی، نمی‌دانستیم اطرافمان چه خبر است. حوالی ساعت یازده شب، شلیک گلوله‌ها شروع شد. اول فکر کردیم، دشمن از روبرو دارد شلیک می‌کند، ولی بعد از چند دقیقه، متوجه شدیم شلیک‌ها از پشت سرمان است. کمی که گذشت، متوجه شدیم نه تنها از پشت سر که از راست و چپ هم در تیررس آتش دشمن هستیم.

حجم آتش به حدی بود که در هر چند دقیقه، چند نفر، شهید می‌شدند. کسی هم نمی‌توانست کاری کند. با هر صدای شلیک، صدای فریاد بچه‌ها که شهید یا زخمی می‌شدند، بلند می‌شد. تیربارهای دشمن، مدام، کار می‌کردند.

دستور آمد که هر کس با هر اسلحه‌ی که دارد از بالای دژ به طرف جلوی خاکریز، شلیک کند. در آن شب تاریک، حتی منور هم، شلیک نمی‌شد. به جرأت می‌توانم بگویم در طول آن شب، پنج منور، شلیک نشد. در آن تاریکی، گلوله باران بسیار عجیب و شدیدی شروع شده بود. تا خود صبح، همه بیدار بودند. هر کسی با هر اسلحه‌ای که داشت، بی‌هدف شلیک می‌کرد. چون نیروهای زرهی آمده بودند، اسلحه‌ها بیشتر، تیربارهای کالیبر ۵۰ و ۷۵، آرپی‌جی ۷ و موشک‌های ضد تانک بود.

ولی به شکل معجزه‌آسایی، در زاویه‌ای که ما مستقر بودیم، کمترین حجم آتش و گلوله می‌رسید. تا صبح، دشمن، چند بار تلاش کرد از همین زاویه، وارد خط شود، ولی موفق نشد. گردان ما با تجهیزات کامل و برای مقاومت چند روزه، آماده بود. حملات، بیشتر از جناح چپ و راست بود.

ما نیروهای پیاده، تا صبح، به صورت کور، شلیک می‌کردیم. نزدیک صبح، از حجم آتش دشمن، کم شد. نهایتاً از فرماندهی پیغام رسید که به صورت نعل اسبی محاصره شده‌ایم. ما دقیقاً در قوس بالایی نعل اسبی بودیم. فقط یک دریچه باز در پشت سرمان بود که گفتند هر طور شده از آن خارج شوید.

گفتند برای اینکه تلفات، کمتر باشد، همه با هم عقب‌نشینی نکنید؛ یکی یکی یا

دوتا دوتا سعی کنید به محل دهنه نعل اسبی بیاید تا از محاصره خارج شوید. در همین فاصله، بچه‌های توپخانه که خبر داشتند نیروها در محاصره‌ی دشمن، زمین گیر شده‌اند، بی‌وقفه، خط دشمن را می‌کوبیدند.

فرمانده از من خواست که نفربر را از سنگر بیرون ببرم. فرمانده با چند نفر دیگر، سوار نفربر شدند. یکی از افسرها گفت: قاسمی شما بنشین آن طرف، خودم رانندگی نفربر را به عهده می‌گیرم. ولی فرمانده گفت، نه؛ قاسمی، خودش رانندگی می‌کند.

حرکت کردم که باز آن افسر به فرمانده گفت: قاسمی مسیر برگشت را بلد نیست. فرمانده گفت: پیدا می‌کند، شما ناراحت نباش. وسط میدان حرکت می‌کردیم و از همه طرف، به سمت ما گلوله شلیک می‌شود. انگار طعمه‌ای شده بودیم برای عراقی‌ها.

شاید نفربرهای قبلی هم به همین صورت رفته بودند. ولی ما که رفتیم، دیدیم که وضعیت خراب است و همینطور خمپاره و تیربار به طرف ما شلیک می‌شود. متوجه برخورد تیرهای تیربار به بدنه نفربر می‌شدیم. نفربر، درچه‌ای دارد که راننده می‌تواند سرش را از آن بیرون ببرد. پشت سرش، چیزی مثل کلاه‌خود، روی در نفربر است که وقتی، راننده بلند می‌شود تا جلو را نگاه کند، در امان باشد.

وقتی بیرون را نگاه کردم، دیدم به خاطر اصابت گلوله‌های تانک و توپ، گودال‌های زیادی روی زمین ایجاد شده است. اگر یکی از چرخ‌های نفربر با سرعت، داخل یکی از گودال‌ها می‌افتاد، احتمال واژگونی نفربر، زیاد بود. اگر نفربر چپ می‌کرد، احتمال نجات‌مان، صفر بود و صد درصد، همه کشته می‌شدیم.

حجم آتش هم خیلی زیاد بودم. دیدم اگر بخواهم مستقیم حرکت کنم. آنها با قلق‌گیری، نهایتاً در شلیک چهارم، ما را می‌زنند. پس تصمیم گرفتم، زیگزاگ برویم تا نتوانند گراگیری کنند.

وقتی دسته را چرخاندم که زیگزاگ بروم، فرمانده گفت: قاسمی چرا به سمت راست می‌روی؟ گفتم: می‌خواهم زیگزاگ بروم، چون اگر مستقیم حرکت کنم، احتمال اینکه ما را بزنند زیاد است. فرمانده رو به آن افسر کرد و گفت: دیدی گفتم قاسمی راهی پیدا می‌کند.

خلاصه، همینطور زیگزاگ ادامه دادم و خدا هم کمک کرد به سلامت به دهنه نعل رسیدیم؛ وگرنه یک نفریر وسط بیابان، ساعت یازده صبح، امکان زدنش، خیلی زیاد است. به هر شکل، به دهنه نعل اسبی رسیدیم و از محاصره خارج شدیم. به شدت احساس، خستگی می‌کردم، چون یک شبانه روز کامل، نخوابیده بودم. سنگری پیدا کردم و خوابیدم.

یکی از افرادی که در نفریر بود، آقای «بنازاده» از ترک زبان تبریز بود؛ حدود ۵۵ سال، سن داشت. سربازی هم همراهمان بود که بچه‌ی مسجد سلیمان بود. اسمش البرز بود. بقیه را متاسفانه یادم نمی‌آید.

بعد از آن شب طوفانی، در مرحله سوم عملیات، واحدهای تازه نفس، وارد عملیات شدند. نعل اسب را باز کردند و محاصره، شکسته شد. عراقی‌ها تا محل دژ قبلی به عقب رانده شدند. من در مرحله اول و دوم عملیات، حضور داشتم. مرحله سه و چهارم نبودم. کل این عملیات، سیزده چهارده روز، طول کشید.

□ روحیه رزمندگان در شب و روز عملیات چگونه بود؟

روحیه بسیار خوبی داشتند؛ به طوری که قرار بر این بود که عملیات به صورت مرحله به مرحله و قدم به قدم انجام شود، ولی نیروهای بسیجی و سرباز اجازه ندادند. گفتند ما آماده‌ایم و عملیات را یکسره آغاز می‌کنیم و ان‌شالله تا آن جایی که خواست خداوند است، پیش می‌رویم.

ولی، بخشی از عملیات‌ها دست نیروهای عمل‌کننده است، میزان اطلاعات و

اشراف بر منطقه، بخشی دیگر از کار است. عملیات رمضان، خیلی سریع بعد از عملیات خرمشهر، آغاز شد. در خصوص این عملیات، استنباط فرماندهان بر این بود که عراق، انسجام کامل را بعد از عملیات آزادسازی خرمشهر ندارد و روحیه آنها ضعیف شده است. از آن طرف می‌خواستند خرمشهر را از تیررس دشمن، خارج و تثبیت نهایی کنند و مطمئن شوند دشمن، قصد اشغال مجدد خرمشهر را ندارد. به همین خاطر، نیروها همه آماده و با روحیه بالا وارد عملیات شدند و به پیروزی صددرصدی امیدوار بودند.

ولی برخلاف تصور، دشمن، آماده بود. با موانعی که ایجاد کرده بود، مانع ورود نیروهای ما شد. دشمن، با دستگاه‌های زرهی بسیار زیادی که در آنجا مستقر کرده بود، مانع از ایجاد خاکریز مرکزی شد. یکی از دلایلی که باعث شد نیروهایمان نتوانند در آنجا مستقر شوند و یا خیلی سریع از سمت راست نفوذ کنند، همین بحث خاکریزها بود. البته اینها مسائلی بود که بعدها فرماندهان نظامی در خاطراتشان بیان کردند؛ وگرنه اطلاعات ما در حد همان نقطه‌ای که بودیم و نهایتاً ۱۵۰ متر اطرافمان، بود. دنیای ما در آن لحظه، دنیای سنگر و خط مقدم بود و فرماندهان قرارگاه‌ها و لشکرها از کم و کیف وضعیت مناطق عملیاتی اطلاعات داشتند.

□ از آن دنیای و شعاع ۱۵۰ متری که اشراف داشتید، چقدر به نیروهای دشمن، تلفات وارد کردید؟

چیزی که من دقیق می‌دانم، یکی از اسیرها همان اسیری بود که در خود پاسگاه زید، از زیر تخت بیرون آمد و می‌خواست فرار کند که بچه‌ها او را گرفتند. در مرحله اول عملیات، به همه‌ی اهداف مورد نظر رسیدیم و دشمن به نوعی شاید تاکتیکی، خیلی سریع آنجا را تحویل داد. ما خیلی سریع، توانستیم آنجا را تصرف کنیم. ولی در مرحله دوم، متأسفانه، خیلی تلفات دادیم. در واقع در هر سه مرحله، ما تلفات دادیم. دشمن، آنجا خیلی با برنامه و تاکتیک عمل کرد. آمار را من ندارم. صرفاً شنیده‌ها را بیان می‌کنم از کم و کیف تلفات دشمن و شهدای خودی اطلاعات قابل استناد ندارم.

□ عقب نشینی عراقی‌ها تاکتیکی بود؟

گردان‌های عمل‌کننده و وسعت منطقه، طوری بود که اگر می‌ماند و مقاومت می‌کردند، حتما شکست می‌خورد؛ اجباراً عقب‌نشینی کردند. ولی، استحکامات و موانع خوبی، پشت سر خودشان ایجاد کرده بودند؛ و گرنه شکست آنها حتمی بود. بالاخره ۷۰ کشور به آنها کمک می‌کردند. هواپیماهای جاسوسی آنها حتی کنده کاری‌های روی زمین را به آنها اطلاع می‌دادند. یک روز بغل ایستگاه، حسینیه دیدم که بیل مکانیکی در حال کار کردن است. به فرمانده گفتم اینجا نیاز نیست که بیل مستقر شود. گفت: برای فریب هواپیماهای شناسایی دشمن، این کار را انجام می‌دهیم.

همین کارها دشمن را سردرگم می‌کرد که کجا را باید حفاظت کند. ولی این نقطه را به عنوان خط قرمز خودش، قرار داده بود. بعد از آزادسازی خرمشهر، مطمئن شده بود وقتی رزمندگان، توانستند خرمشهر را آزاد کنند، به راحتی می‌توانند بصره را هم بگیرند؛ به همین خاطر، تمام استراتژی‌های جنگی خود را روی این منطقه، پیاده کرده بود. با توجه به مطالعاتی که خودم داشتم، احساس می‌کنم یکی از اهداف ایران از اول جنگ تا آخر، اشغال بصره بود. یعنی ایران می‌خواست به هر نحوی که شده، بصره را بگیرد. دشمن هم، همه‌ی توانش را گذاشته بود تا این کار، صورت نگیرد.

□ از دوستان نزدیک‌تان کسی شهید شد؟

در این گروهی که ما بودیم، به شکل معجزه‌آسایی، کسی زخمی هم نشد. با اینکه حجم آتش دشمن، زیاد بود و از محوری ما، دو سه بار، قصد ورود به پشت خاکریز را داشتند، ولی موفق نشدند و خوشبختانه، تلفات نداشتیم.

نمی‌دانم دلیلش چه بود. شاید زاویه‌ای که در آن مستقر بودیم، مثل سپر جلوی تیرها را می‌گرفت یا دلیل دیگری داشت. اما هر چه بود، در آن قسمتی که گروه

ما قرار داشت. حتی یک نفر، مجروح نشد.

□ بعد از عملیات کجا رفتید؟

به سمت طلائییه و کوشک رفتیم. طلائییه و کوشک، ۱۰-۱۵ کیلومتر از محل عملیات رمضان، فاصله داشتند. حدوداً یک ماه آنجا مستقر بودیم. بعد از یکماه، بیست روزی به مرخصی رفتم و بعد از مرخصی، در پادگان تیپ ۳ در دشت آزادگان مستقر شدم. بعد از این عملیات، تا پایان سربازی، دیگر در منطقه جنوب، عملیاتی انجام نشد. مدت باقیمانده تا پایان سربازی را در پادگان بودم و کارهای روزمره تعمیرات تجهیزات و وسایل آسیب دیده از جنگ را انجام می‌دادم. چند روز قبل از تسویه حساب، به مرخصی رفتم و نهایتاً در تاریخ بیستم بهمن ۱۳۶۱، خدمت سربازیم تمام شد و برگشتم.

□ از عملیات رمضان تا پایان خدمت، خاطره‌ای ندارید؟

یک روز پسرعمویم، محمداقاسم، که خانه‌اش در بندرامام بود، به اتفاق همسرش برای دیدن من به منطقه آمده بودند. در راه که می‌آمدند، ۵ کیلومتری حمیدیه، هواپیماهای دشمن، جاده‌ی اهواز به حمیدیه را بمباران کردند.

راکت، در فاصله ۴۰۰-۵۰۰ متری آنها به زمین خورده بود. خیلی ترسیده بودند. وقتی که آمدند و موضوع را تعریف کردند، به آنها گفتم چرا این همه راه را با این خطرات آمدید و خیلی از آنها تشکر کردم. واقعا شجاعت می‌خواست با زن و بچه، وارد منطقه جنگی شدن.

خاطره که نمی‌شود گفت ولی یک موضوع دیگر که اتفاق افتاد، این بود که یکی از فامیل‌ها در توپخانه ۱۷۵ بود. وقتی که ما در محاصره نعل اسبی دشمن، گرفتار شده بودیم. نمی‌دانم بر چه اساس به خانواده‌اش خبر داده بود که قاسمی، در عملیات، شهید یا اسیر شده است. خانواده‌اش هم به خانواده من، خبر داده بودند.

وقتی به پشت خط رسیدم و متوجه شدم که چنین چیزی به گوش خانواده‌ام رسیده، فوری تماس گرفتم و اطلاع دادم که الحمدالله، حالم خوب است. بعد هم فرمانده، به من مرخصی داد و چند روز به خانه رفتم و قضیه تمام شد. ولی در کل منطقه‌ی بهمئی، پیچیده بود که فلانی، شهید شده است.

خیلی از آن بنده خدا گله‌مند شدم و گفتم اگر من شهید یا اسیر هم شده بودم، چه عجله‌ای بود برای گفتنش که شما یک فامیل و شهر را به هم بریزید؟ گفت: من فقط به خانواده خودم گفتم و آنها خبر را انتقال دادند و...

اینها همه مطالبی بود که از قبل از عملیات رمضان، تا بعدش در ذهنم مانده بود. اگر دفترچه خاطرات داشتم، قطعاً خیلی بیشتر از اینها بود. چون جزئیات را تقریباً به طور کامل، فراموش کرده‌ام؛ اینکه چطور به منطقه‌ی کوشک و طلائیّه رفتیم، در طلائیّه درگیر شدیم یا نشدیم، با چه وسیله‌ای به آنجا رفتیم و با چه وسیله‌ای آمدیم، چطوری تا اهواز آمدیم و... همه‌ی این جزئیات، از ذهنم پاک شده است.



بخش سوم:
استخدام در جهاد سازندگی



فصل اول:

کار در اسکله و پتروشیمی

□ بعد از سربازی چیکار کردید؟

بعد از سربازی، بلافاصله به بندرامام برگشتم. چون بندر، یک محیط کارگری بود که می‌توانستم کار پیدا کنم. اوایل سال ۱۳۶۳ بود و هنوز عراق، بندر را بمباران می‌کرد. با اینکه خدمت سربازی من تمام شده بود و ظاهراً از جبهه برگشته بودم، ولی عملاً در منطقه جنگی بودم.

بندرامام، بخشی به اسم "خورموسی" دارد که به دلیل عمق آب، کشتی‌ها باید حتماً از خورموسی عبور می‌کردند تا وارد بندر شوند. دشمن، موشک‌هایش را روی این منطقه، زوم کرده بود. وقتی کشتی‌های باربری، وارد بندر می‌شدند، شلیک موشک‌ها شروع می‌شد.

دولت ایران، مجبور بود، خسارت کشتی‌های آسیب دیده را بدهد و بیمه و غرامت آنها را پرداخت کند. ایران می‌خواست هر طور شده، بندر و پتروشیمی فعال باشند. دشمن هم تلاش داشت، با تعطیل کردن پتروشیمی و بندر، هر طور شده به اقتصاد ایران، ضربه وارد کند.

آن موقع، من روی کشتی کار می‌کردم و شاهد حملات هوایی دشمن بودم. یک بار روی کشتی بودم که هواپیمای دشمن از بالای کشتی رد شد و آن طرف‌تر، دو تا اسکله را بمباران کرد. دو نفر، روی اسکله، به شهادت رسیدند.

آن روزها تخلیه و بارگیری کشتی‌ها بر عهده کمیته امداد بود. منم هم به کمیته رفتم و مشغول به کار شدم. بعد از دو سه هفته که به عنوان بار شمار کار کردم، به

عنوان سربار شمار انتخاب شدم. یعنی بار شمارهای منطقه، زیر نظر من بودند. چند سربار شمار دیگر هم بودند. بعد از مدتی احساس کردم که انگار در بندر، کارهای غیرقانونی صورت می‌گیرد. کشتی، وقتی پهلو می‌گرفت، باید قبل از تخلیه، وزن بارش، مشخص می‌شد و بعد از تخلیه، دوباره، بار تخلیه شده، وزن می‌شد. چند بار، متوجه شدم وقتی بار کشتی، خالی می‌شود، میزان بار تخلیه شده با میزان اعلام شده در کشتی، تفاوت دارد.

فرض کنید برای ما ۳۰ هزار تن بار آمده بود، ولی بار تخلیه شده ۲۹ هزار و ۵۰۰ تن بود. ۵۰۰ تن آن گم شده بود. کمیته، از من خواست، علت این تناقض را بررسی کنم. یک تیم پنج نفره، تشکیل دادم تا روند تخلیه، دقیق، کنترل شود. در حین کنترل، متوجه شدیم بعضی از ماشین‌ها بیشتر از مقدار معلول، بار می‌زنند. به یکی از رانندگان گفتم: شما اضافه بار دارید. گفت: نه، من وزن کردم، الان دوباره می‌روم وزن می‌کنم، وزن بارم درست است.

یک نفر را جلوی ماشین گذاشتم که دوباره وزن کند. رفت وزن کرد و برگشت. گفت: وزن درست است. ولی من قانع نشدم و گفتم: حتی اگر باسکول، وزن را درست نشان دهد، من مطمئنم که اضافه بار داری و باید بار تخلیه شود. گفت: اگر بار تخلیه شود، چه کسی دوباره، آن را بار می‌زند؟ گفتم: اگر بار، کامل و درست بود، با هزینه‌ی خودمان، دوباره بارگیری می‌شود؛ ولی اگر بارت، ناقص بود و اضافه بار داشتی، با هزینه خودت، بارگیری می‌شود.

شروع به التماس کرد که این کار را نکنید. ولی گفتم باید خالی شود. وقتی بار خالی شد، دیدیم ده کیسه برنج، اضافه بار زده است. جلسه گرفتیم تا بررسی کنیم، علت اینکه ده کیسه برنج، اضافه زده، ولی وقتی روی باسکول رفت، وزن کامیون درست بوده و اضافه بار را نشان نداد، چه بوده؟ در بررسی‌ها متوجه شدیم، که بعضی از کامیون‌داران به شکلی که معلوم نباشد، روی تریلی یک وزنه مثلا پانصد کیلویی می‌گذارند و روی باسکول می‌روند. بعد در محلی این پانصد

کیلو را خالی می‌کردند و با بار، روی باسکول می‌رفتند و اینگونه ۵۰۰ کیلو، اضافه بارشان، مشخص نمی‌شد.

بعد از مشخص شدن موضوع، در سرتاسر بندر اعلام کردیم که این اتفاق رخ داده و باید روی باسکول، کنترل کنند که روی ماشین، وزنه اضافه نباشند.

□ چه مدت در بندر کار بارگیری و تخلیه کشتی‌ها را انجام می‌دادید؟

حدود هشت نُه ماهی که آنجا بودم، بین نیروهای کمیته، به قولی، جا باز کرده بودم. اگر می‌خواستم بمانم، زمینه‌ی رشد و ترقی، برایم وجود داشت. خودشان هم اصرار داشتند که بمانم، ولی این کار با رشته‌ام که فنی بود و به آن، خیلی علاقه داشتم، سنخیتی نداشت.

همان زمان، بحث آزمون استخدامی پتروشیمی، پیش آمد. در آزمون شرکت کردم. بین ۱۵۶ شرکت کننده، نفر ۲۵ شدم. در مرحله بعد، از بین ۲۵ نفر، ششم شدم. بعد از انجام مصاحبه، کارم را در پتروشیمی شروع کردم؛ ولی مدت کوتاهی آنجا کار کردم.

□ چرا از پتروشیمی بیرون آمدید و کار نکردید؟

تعطیلات عید سال ۱۳۶۳، که به منطقه‌ی بهمئی رفته بودم، یکی از اقوام به اسم «حاج میرخون داستان» که از پرسنل جهادسازندگی آنجا بود، به من پیشنهاد کار در جهادسازندگی را داد.

داستان گفت: به علت کمبود نیروی فنی، در جهادسازندگی، مشکلات زیادی داریم. از طرفی با توجه به اینکه کار جهاد در مناطق محروم و روستاهاست، کسی، خیلی تمایل به کار ندارد. گفت که اگر شما به جهاد بیایید، می‌توانید خیلی به ما کمک کنید. با این حرف‌هایی که آقای داستان زد، احساس کردم در جهاد، بیشتر، به من نیاز دارند. اینگونه شد که به منطقه بهمئی، خاک آبا اجدادیم، برگشتم.

یک روز، یکی از بستگانم را در ترمینال دیدم، به من گفت: از تو تعجب می‌کنم، زمانی که همه دارند از روستا به شهر می‌روند، تو از شهر به روستا برگشتی! گفتم: من از این کارم، هدف دارم و هدفم این است که خدمت کنم؛ هدف انقلاب هم کمک و خدمت، به مردم است.

گفتم، سال‌ها پیش، خانواده من به واسطه درگیری با خوانین از منطقه رفتند و امروز به واسطه انقلاب اسلامی، من به عنوان کارگزار نظام، برگشتم تا به مردم خدمت کنم.

آن موقع، مدیر جهادسازندگی، شخصی به اسم «حبیب‌الله جهانگیری» بود. او خیلی از من استقبال کرد و گفت از فردا صبح، می‌توانی کارت را شروع کنی. فردای آن روز، یعنی نه فروردین ۱۳۶۳ رفتم که کارم را در جهادسازندگی بهمی‌شروع کنم.

صبح اولین روز کاری، وقتی به جهادسازندگی رفتم، مدیر نبودند و شخص دیگری در دفترش بود. وقتی به او گفتم که قرار است از امروز کارم را شروع کنم، گفت که ساختمانی متعلق به سپاه پاسداران است که دارند، کارهای تعمیرات آن را انجام می‌دهند، شما هم آنجا بروید.

نمی‌دانستم قرار است آنجا چه کاری انجام دهم، ولی رفتم. در ساختمان، بنایی در حال کار کردن بود. دو کارگر هم به او کمک می‌کردند. گفتم که آقای فلانی، من را فرستاد و گفتند که با شما کار کنم. گفت لباسهایت را در بیاور و ملات درست کن.

شروع کردم به درست کردن ملات و هم زدن. بنا از آن بالا گفت: آقای قاسمی، مدرکت چیه؟ گفتم: دیپلم دارم. گفت: لازم نبود این همه زحمت بکشی و دیپلم بگیری، از همان اول می‌آمدی پیش خودم، الان برای خودت استاد کار ماهری بودی.

گفتم که قسمت من این بود که زیر دست شما کار کنم و برای من افتخار است.

شما هم برای اسلام کار می‌کنید و سپاه پاسداران هم نور چشم ما هستند. خداوند را شکر می‌کنم که این افتخار را به من داده که ملات درست کنم و این ملات وارد بلوک ساختمان سپاه شود.

خلاصه تا ظهر این حرف‌ها را تکرار می‌کرد و به نوعی سر به سرم می‌گذاشت و کارگرها هم می‌خندیدند.

من هم روایات و احادیث، برای او می‌خواندم که این کار، خیلی خوب است و من راضی هستم. ساعت دوازده، یک ساعت، کار را تعطیل کردند. ساعت یک بود که یکدفعه، ترانس برقی که روبروی ما بود منفجر شد. از خود ترانس برق، تا داخل پایگاه سپاه، تمام سیم‌کشی‌ها ذوب شد. اصلاً معلوم نبود که چه اتفاقی افتاده است.

بعد از این اتفاق، آقای جهانگیری به همراه فرمانده سپاه آمدند. آن موقع، نیروهای شاخص، مربوط به بخش‌داری، جهاد سازندگی و سپاه بودند. غیر از اینها هیچ نهاد و دستگاهی آنجا نبود. بخش‌دار، فرمانده سپاه و مدیر جهاد آمده بودند. مات و مبهوت بودند که چه اتفاقی افتاده است. بنا هم از خدا خواسته، کار را تعطیل کرد و کنار آنها ایستاده بود. فرمانده سپاه، به مدیر جهاد، آقای جهانگیری گفت: می‌توانید برای ما چیکار کنید؟ جهانگیری گفت: حقیقتاً ما اینجا برق کار و نیروی فنی نداریم. باید با یاسوج تماس بگیریم تا یک نفر را بفرستند.

اوهم گفت: دستت درد نکند، اگر می‌شود، کمی سریعتر، این کار را انجام بده. وضعیت ما را که می‌بینید. گفتم: آقای جهانگیری، نیازی نیست، خودم مشکل را حل می‌کنم. گفت: می‌توانی؟ گفتم: بله. گفت: بسیار عالی، چی نیاز داری؟ گفتم این بنا و کارگرهایش را به من بده. گفت: باشه و به بنا و کارگرها گفت که شما در اختیار قاسمی هستید.

بنا و کارگرها را آوردم و یک زغال برداشتم و تمام آن مسیری که باید سیم‌کشی می‌شد را با ذغال روی دیوار علامت زدم و گفتم که تا فردا بعد از ظهر، جاهایی

که باید سیم‌کشی شود را آماده کنید. گفتم تا فردا صبح که من بروم بهبهان و وسایل لازم را بخرم و برگردم، باید کانال‌ها تمام باشد.

حالا دیگر کارگراها به بنا می‌خندیدند. گفتم ببینید علت اینکه من زیر دست شما کار کردم این بود که خداوند من را آورد اینجا تا این بندگان خداوند در ۲۴ ساعت، مشکلمان حل شود و نه در پانزده یا بیست روز. گفتم جاهایی را که علامت زد، بکنید و جایی هم نروید تا اگر جایی از کار اشکال داشت، آن را اصلاح کنید.

به مدیر جهاد گفتم: برای رفتن به بهبهان، ماشین لازم دارم. فرمانده سپاه، دستور داد ماشینی در اختیارم گذاشتند. گفتم که یک کارپرداز هم بگذارید، تا خریدها را تسویه کند. گفتند به همین راننده پول می‌دهیم، شما فقط وسایل لازم را انتخاب کنید، راننده، حساب می‌کند.

با راننده به بهبهان رفتم و وسایل لازم را خریدیم. ظرف ۴۸ ساعت، سیستم را کامل نصب کردم. تا کار ما تمام شد، ترانس هم وصل شده بودم. دکمه را زدیم و برق ساختمان، وصل شد. فردا صبح، در جهاد، جلسه بود و گفتند که یک کمیته داریم به اسم «کمیته فنی جهادسازندگی» که آقای قاسمی از این پس، مسئول کمیته فنی است.

آن زمان، نیروهایی که وارد جهادسازندگی می‌شدند، دو آزمایش را باید پشت سر می‌گذاشتند. یکی بحث حقوق بود که نیروها تا یکی دو ماه، حقوق نمی‌گرفتند و فی‌سبیل‌الله‌کار می‌کردند و یکی هم اینکه هر جا جهاد لازم داشت، باید می‌رفتند و کار می‌کردند. این طور نبود که یک نفر، کت و شلوار بپوشد و برای فلان مسئولیت استخدام شود.

لازم به ذکر است، دلیل اینکه توانستم در آن زمان کم، برق ساختمان را راه اندازی کنم، این بود که قبلاً کار برق‌کشی یک ساختمان را در سربندر انجام داده بودم.

موضوع به زمان شاه برمی‌گردد. در سربندر، برعلیه هتل «نایت کلاب» راهپیمایی

شد. نیروهای انقلابی، می‌گفتند هتل به مرکز فساد، تبدیل شده و آن را آتش زدند. من هم، آنجا بودم. مردم، هتل را غارت کردند و هر چه داشت، بردند.

بعد از انقلاب، هتل، دست کمیته و بچه‌های انقلابی، افتاد. چون تمام سیستم شبکه برق آن سوخته بود. به من گفتند یکی را پیدا کن که کار برقکشی را انجام دهد. چند تا برقکار آوردم و خودم، روی روند کار نظارت کردم. چون دیپلم فنی داشتم و به صورت تئوری، تا حدودی با روند کار آشنا بودم، وقت کار برقکشی هتل را دیدم، متوجه شدم کار برق خانگی، مثل برق صنعتی نیست و راحت است. بر اساس آن تجربه و بودن در کنار استادکاران، برقکشی ساختمان را یاد گرفته بودم.

با این اوصاف، در کمتر از سه روز از ورودم به جهادسازندگی، مسئول کمیته فنی جهادسازندگی بهمئی شدم.

□ از نحوه‌ی کار در جهاد بگویید؛ به عنوان مسئول کمیته فنی جهادسازندگی بهمئی چه وظایفی داشتید؟

اولین اقدام در این سمت، نصب روشنایی برای محوطه جهادسازندگی بهمئی بود. چون محوطه جهاد که در واقع، انبار مواد و مصالح آن بود، شب‌ها خیلی تاریک بود. نصب روشنایی در محوطه، بازتاب گسترده‌ای بین جهادگران و مردم داشت. با انجام این کار، امنیت اموال جهاد، تا حدود زیادی تامین و کار نگهبان‌ها هم راحت‌تر شده بود.

چون آن موقع، در سطح شهر، روشنایی نبود و لیکک، سطحش نسبت به مناطق اطراف، پایین‌تر بود، نورپردازی محوطه، شب‌ها از دور دیده می‌شد. در گام بعدی، کار آموزش روستاییان که وظیفه کمیته فنی بود را در دستور کار قرار دادم. پنج شش ماهی که مسئول کمیته فنی بودم، بیش از بیست کلاس آموزش قالببافی دایر کردیم که هر کلاس، حداقل پانزده، کارآموز داشت. هر کسی،

فارغ‌التحصیل می‌شد، به عنوان هدیه، یک دار قالی، یک کرکیت، نقشه و نخ تحویل می‌گرفت و می‌رفت برای خودش کار می‌کرد. حتی تا دو سه سال پیش، با یکی از کارنامه‌هایی که آن زمان صادر کرده بودیم، یک نفر، به بانک ملت، مراجعه کرد و وام قالیبافی گرفت؛ یعنی هنوز اعتبار داشتند. در کنار برگزاری کلاس‌ها، آموزش مربی را هم شروع کردیم.

برای پشتیبانی از قالیبافی که فارغ‌التحصیل می‌شدند، برای اولین بار، کارگاه رنگری نخ‌های قالیبافی را بالای پمپ بنزین سرلیکک راه اندازی کردیم. آقای فضلی، از همکاران جهاد، مسئولیت راه اندازی و رنگ آمیزی بندهای مورد نیاز قالیبافان را بر عهده داشت.

دار قالی و تمام لوازم قالیبافی، از جمله نقشه‌های مختلف را در اختیار مردم قرار می‌دادیم و تولیدات کلاس‌های قالیبافی را جهت فروش و به نفع تولید کنندگان، وارد بازار می‌کردیم. یادم است یک نمونه از تولیدات قالیبافان شهرستان را برای ارسال به دفتر مرکزی، به رئیس سازمان جهادکشاورزی استان تقدیم کردیم.

برای اولین بار در شهرستان بهمئی، در سال ۱۳۶۳، درخواست احداث کارخانه‌ی سنگ‌شکن در بخش بهمئی و در کنار رودخانه فصلی روستای کل جمشید را پیشنهاد دادم که مورد موافقت قرار گرفت و مجوز احداث را گرفتیم. تا قبل از راه اندازی سنگ‌شکن، مجبور بودیم از بهبهان که ۵۰ کیلومتر با لیکک، فاصله داشت، مصالح را بیاوریم. با توجه به وضعیت جاده‌ها آوردن یک سرویس ماسه، برای کارهای عمرانی، از این مسافت، سخت بود.

با پیگیری‌های جدی، مجوز احداث سنگ‌شکن را برای منطقه گرفتیم. آن موقع، انجام چنین کاری، مثل راه اندازی یک کارخانه پتروشیمی بود و به این اندازه، بازتاب داشت. راه اندازی سنگ‌شکن در منطقه، چند تا حسن داشت؛ یکی تامین مواد و مصالح مورد نیاز طرح‌های عمرانی خودمان، چون جهاد، کارهای راهسازی، پل سازی و منبع‌های تامین آب را انجام می‌داد. از طرفی، اشتغالزایی

در روستا ایجاد می‌شد. ضمن اینکه بخاطر دسترسی آسان‌تر به سنگ‌شکن، جاده‌های منتهی به آن که همه خاکی بودند، آسفالت می‌شد و روستاهایی که در مسیر بودند به تبع آن، از نعمت جاده‌های مناسب برخوردار می‌شدند.

من ۹/ ۱/ ۱۳۶۳ وارد جهاد سازندگی شدم تا ۸/ ۱/ ۱۳۶۳ مسئول کمیته فنی بودم. در این مدت، علاوه بر کارهایی که گفتم، کارشناسایی صنایع روستایی، برای اولین بار در دستور کار قرار گرفت. کارخانه‌های آسیاب برنج یا گندم که تعداد آنها زیاد نبود، را شناسایی، شناسنامه‌دار و پشتیبانی کردیم. شناسایی افراد هنرمند روستایی، در بخش صنایع روستایی از دیگر اقداماتی بود که انجام دادیم. مثلاً افرادی بودند که مهارت درست کردن وسیله شخم زدن دستی را داشتند؛ آنها را به عنوان صنعتگر روستایی معرفی می‌کردیم. قبل از اینکه تراکتور وارد منطقه شود، کشاورزان با الاغ و قاطر، زمین‌ها را شخم می‌زدند.

ما دائماً در حال انجام خدمت بودیم. کل مراسم شهدا از زمان تشییع و خاکسپاری تا ترحیم، سه روزه، هفتم و چهلم را ما انجام می‌دادیم. به غیر از جهادسازندگی، نهاد دیگری نبود که امکانات لازم برای انجام این قبیل کارها را داشته باشد. ما امکانات زیادی در اختیار داشتیم؛ ۲۵ خودروی سبک، بیش از ۱۰ - ۱۲ خودروی سنگین، مثل لودر، بلدوزر، گریدر، تانکرهای بزرگ آبرسانی و مایلرهای بزرگ و هر نوع امکاناتی که برای محرومیت زدایی لازم بود را داشتیم.

بخشداری، یک خودروی نیسان و سپاه، یک خودروی لندکروز داشت. معمولاً شهید را ابتدا به کهگیلویه می‌آوردند و از کهگیلویه که تشییع می‌شد، همه کارها به عهده جهادسازندگی بود. اگر روستای محل تدفین شهید، جاده نداشت تا گلزار شهید، جاده‌ای احداث می‌کردیم.

یک روز، آقای توکلی، مدیر بنیاد شهید شهرستان کهگیلویه گفت که همه کارها را که شما انجام می‌دهید؛ واقعا دیگر لازم نیست من از ده‌دهشت بیایم. یک

سخنرانی می‌ماند که آن را هم خودتان می‌توانید انجام دهید.

من از ساعت شش صبح که بیدار می‌شدم، تا ساعت دوازده و گاهی یک شب، در جهادسازندگی، مشغول کار بودم. به جرأت می‌توانم بگویم در آن سه چهار سالی که در جهادسازندگی بهمئی بودم کارهایی انجام دادم که بعد این همه سال، هنوز، یک کار شاخص در آن حد، انجام نشده است.

همان سال‌ها، از لحاظ عملکردی، دو بخش نمونه انتخاب شدند، که یکیش، بهمئی بود. شهرستان پاتاوه هم انتخاب شد. در حالی که بهمئی و پاتاوه آن موقع شهرستان نبودند و مرکز بخش بودند، اما جهاد بهمئی و پاتاوه از لحاظ چارت سازمانی، شهرستان، محسوب می‌شدند.

کار در جهاد سازندگی، زمان خاصی نداشت و نیروها همیشه، آماده به خدمت بودند. در لیکک که بودم، چندین بار پیش آمد که از اداراتی مثل آموزش و پرورش، از من می‌خواستند که کار برقکشی ساختمانهایشان را انجام دهم. علاوه بر تامین خواسته ادارات، برقکشی خانه بعضی از همکاران و خانواده شهدا را در زمان تعطیلی اداره، انجام دادم، چون تازه برق آمده بود. کارهای برق رسانی به روستاها، لوله کشی آب و... از دیگر فعالیت‌های جهاد در منطقه بود.

□ تا پایان خدمت در جهاد سازندگی به عنوان کمیته فنی جهادسازندگی بهمئی،

حضور داشتید؟

نه؛ بعد از ۴ سال از فعالیت جهاد سازندگی کشور، دست اندرکاران جهادسازندگی به این نتیجه رسیدند که اگر بخواهند فرامین حضرت امام و هدف از تشکیل جهادسازندگی که محرومیت زدایی بود، محقق شود، نیاز است که جهادسازندگی با عشایر و روستایی‌ها در ارتباط باشد. در همین راستا تشکیل جهادسازندگی در مراکز دهستان‌ها و بخش‌ها در دستور کار گرفت.

بنا به مصوبه‌ی وزارت جهادسازندگی و با ابلاغیه‌ی سازمان جهادسازندگی

استان به مدیریت جهادسازندگی بهمئی، جهت محرومیت زدایی از منطقه ممبی، مجوز ایجاد جهادسازندگی دهستان ممبی صادر شد. آن موقع، مدیریت جهادسازندگی، شورایی بود. علاوه بر شورای تصمیم‌گیری جهادسازندگی، یک شورای هماهنگی و برنامه ریزی کمیته‌های مختلف جهادسازندگی شهرستان هم وجود داشت. به جهت استقرار مدیریت جهاد دهستان، به اتفاق آرا، مسئولیت راه اندازی آن، به من محول شد. دقیقاً از یکم آبان ۱۳۶۳ با تصویب شورای هماهنگی شهرستان و ابلاغ مدیر جهادسازندگی مسئولیت راه اندازی جهاد سازندگی دهستان ممبی به من واگذار شد.

علی‌رغم مشکلات بسیار زیادی که این مسئولیت داشت و شرایط را برای خانواده‌ام سخت‌تر می‌کرد، ولی برای خدمت به مردم عزیزم، این مسئولیت را پذیرفتم.

شهرستان بهمئی را یک کوه و دو تنگه، به دو قسمت مساوی تقسیم می‌کنند. نیمی بر آفتاب که قسمت جنوبی شهرستان است و آب و هوای گرمتری نسبت به قسمت دیگر دارد. نیم دیگر در منطقه نیمه سردسیری واقع شده است. بهمئی گرمسیری به مرکزیت شهر لیکک و بهمئی سردسیری با مرکزیت دیشموک است. فعالیت ما در بخش گرمسیری شهرستان بهمئی بود. وقتی وارد دهستان ممبی شدم، ساختمان و مکانی برای استقرار ما وجود نداشت. یک چادر برپا کردیم و در آن، مستقر شدیم.

حدود دو سه هفته در چادر بودیم. از موتور برق، برای تامین برق و روشنایی استفاده می‌کردیم. اداره کشاورزی بهمئی، ساختمانی در ممبی داشت که به صورت فصلی از آن استفاده می‌کردند. برای گرفتن این ساختمان با مدیر کشاورزی رایزنی کردیم. ساختمان را از آنها تحویل گرفتیم و آنجا مستقر شدیم. من برای اولین بار، یخچال نفتی را در مرکز خدمات کشاورزی ممبی دیدم. یک یخچال و یک فریزر داشتند که هر دو، با نفت کار می‌کردند.

استقرار ما در دهستان، به اندازه مرکز شهرستان شدن، در منطقه بازتاب داشت. مردم

خوشحال بودند که دیگر نیاز نیست برای انجام کارها به شهرستان مراجعه کنند. جهاد دهستان ممبی، جز اولین جهاد دهستان‌های کشور بود که آغاز به کار کرد.

نزدیک بودن جهادسازندگی به روستاییان و عشایر، اولین هدف تشکیل جهاد در دهستان‌ها بود. با تشکیل جهادسازندگی دهستان، عملاً شعار "همه با هم جهاد سازندگی" محقق شد. طبق این شعار، فقط جهادگران کار نمی‌کردند؛ بلکه روستائیان و عشایر هم در انجام کارها مشارکت داشتند. یکی دیگر از اهداف تشکیل جهادسازندگی دهستان، جلوگیری از مهاجرت روستاییان بود. وقتی روستاییان می‌دیدند که جهادسازندگی آمده تا مشکلات را با کمک خود مردم حل کند، امیدوار می‌شدند و می‌ماندند.

در روستاها، هر کاری به جز آموزش که بر عهده‌ی آموزش و پرورش بود، بر عهده‌ی جهادسازندگی بود که با مشارکت اهالی، انجام می‌شد. از دیگر اهداف جهادسازندگی دهستان، جلوگیری از فعالیت افراد مفسد و قاچاقچی بود.

جهاد با حضورش در آنجا اجازه فعالیت به این گونه افراد را نمی‌داد و بازوی مطمئنی برای دولت بود. در مرکز بخش یا مرکز دهستان، هیچ اداره دولتی، غیر از جهادسازندگی وجود نداشت. مدیر جهاد، همه‌ی اطلاعات منطقه را داشت و در هر زمینه‌ای که لازم بود، این اطلاعات را در اختیار تصمیم‌گیرندگان قرار می‌داد. برنامه ریز اصلی در منطقه، جهادسازندگی بود. برنامه یک ساله، دو ساله یا ده ساله تدوین می‌کرد. نیازهای منطقه مشخص و اولویت بندی می‌شد و اطلاعات جمع‌آوری شده، برای اجرایی شدن، به مسئولین بالاتر انتقال داده می‌شد. در روستا این نیازها توسط جهاد دهستان به عنوان نماینده دولت در آن منطقه، بررسی، شناسایی، تدوین و تجزیه و تحلیل می‌شد.

بعد از اینکه جهادسازندگی در دهستان ممبی مستقر شد، سپاه پاسداران هم در آنجا مستقر شد. آقای «مشهدی‌زاده» اولین فرمانده پایگاه مقاومت بسیج سپاه پاسداران در منطقه ممبی بود.

با آمدن سپاه پاسداران، جهادسازندگی و سپاه در انجام کارها با هم مشارکت می کردند. اولین کمیته‌هایی که در جهاد دهستان تشکیل دادیم، کمیته عمران و راه روستایی با مدیریت آقای «علی حسین ملک‌پور»، کمیته بهداشت و درمان با مسؤلیت برادر جهادگر آقای «دهبان‌نژاد» و کمیته دامپزشکی با مدیریت آقای «پایا» بود. کم کم سایر کمیته‌ها هم تشکیل و نیروهای مورد نیاز، مثل رانندگان خودروهای سبک و سنگین و تانکرهای آبرسانی، مستقر شدند.

برنامه‌ریزی برای تامین آب ۲۴ روستا با بهسازی چشمه‌ای به نام «چشمه چری» جز اولین کارهایی بود که انجام دادیم. بهسازی و احداث جاده‌های روستایی را شروع کردیم. جاده بین سید صالح و ممبی، برای اولین بار بعد از انقلاب روستای شد. جاده روستای «بنه پیر» احداث شد.

مجوز احداث جاده «امامزادگان تنگ منگزور» نقشه برداری جاده و استقرار دستگاه‌های راه سازی در زمان مدیریت من در دهستان ممبی انجام شد. دو امامزاده آنجا بودند که جاده‌ی دسترسی نداشتند. مردمی که می‌خواستند برای زیارت بروند، مجبور بودند شیب‌هایی بسیار تند مسیر را پیاده، طی کنند. گاهی، موقع عبور، از این شیب‌ها به پایین پرت می‌شدند و صدمه می‌دیدند. جهادگران با کلنگ مسیر را اصلاح کردند. بلدوزرها مستقر و جاده امامزاده، در حد دسترسی آسان‌تر مردم، احداث شد. بعدها دوستان و همکاران آن را تکمیل کردند. کارهای مقدماتی جاده «مامه زینب» (عمه زینب) به روستای «امیرالمؤمنین» را انجام دادیم. تامین آب برای مزارع و باغات از طریق احداث کانال و بهسازی چاه آب «چاه روغنی»، و اکسیژناسیون دام‌ها و سمپاشی آغل‌ها، توزیع نهادهای کشاورزی و کود شیمیایی و توزیع داروی رایگان، بین دامداران از دیگر کارهایی بود که انجام دادیم. با مشارکت روستاییان و تامین زمین، کار احداث ساختمان جهادسازندگی دهستان ممبی را شروع کردیم. در زمان مدیریتم، کار پی ریزی و فونداسیون آن انجام شد.

ایجاد تعامل با شوراهای اسلامی روستا برای انتقال مشکلات روستاها از دیگر کارهای انجام شده بود. شوراها به عنوان رابط بین ما و روستاییان حضور موثری داشتند. توزیع کوپن یا کالا برگ روستایی که کار بسیار سخت و پر زحمتی بود، به عهده‌ی جهاد بود. معمولاً شش ماهی یک بار، کوپن‌ها توزیع می‌شد. مواد و مصالح، ابزار و لوله و اتصالات و حتی منبع ذخیره‌ی آب و سنگ دستشویی، به صورت رایگان، در اختیار روستاییان قرار می‌دادیم تا اقدام به ساخت حمام و دستشویی کنند.

با بهسازی چشمه «تنگ نایاب» آب آشامیدنی روستای بنه‌پیر و روستاهای اطراف را تامین کردیم.

از روستای بنه‌پیر تا محل چشمه، چهار ساعت پیاده روی داشت. با قاطر و الاغ و البته کمک و مشارکت خود روستاییان، مصالح را به آنجا انتقال دادیم و چشمه را بهسازی کردیم. بعضی از بچه‌ها یک ماه، به خانه‌شان نرفتند تا کار بهسازی چشمه تمام شد.

کار در جهادسازندگی فراتر از تشکیلات اداری بود. یک کوشش و جوشش جهادی و عاشقانه بود. نیروهای جهادی، هم این کارها را با خوشرویی برای مردم انجام می‌دادند.

جا دارد همین جا از جهادگران عزیز، آقایان پایا، فرندپور، دهبانی‌نژاد، خلیل تاش، فلسفی‌نژاد، علی حسین ملک‌پور، خوب‌نژاد، رضا نقدی‌پور، علی داستان، غلامحسین آذین، علی شیر موسوی، فریدون درخشان و همه‌ی رانندگان دستگاه‌های سنگین و سبک و نیروهای خدماتی و حفاظتی تشکر کنم. در آن سال‌ها دوستان زیادی در جهاد، همکاری داشتن که متأسفانه اسمشان را فراموش کرده‌ام.

کارهای مطالعاتی احداث جاده‌ی عشایری دیشموک به بهمنی که بهمنی گرمسیر را به بهمنی سردسیر متصل می‌کرد را نیز انجام دادیم. در مدت کمتر از یک سالی که آنجا بودم، هر کار زیربنایی که می‌شد انجام شود را یا انجام دادم یا

پیشنهاد دادم و دوستان جهادگر کار را ادامه دادند.

با همکاری سپاه ممبئی، کار جذب و اعزام نیرو به مناطق جنگی و جمع آوری و جذب کمک‌های مردمی را انجام می‌دادیم. یکی دیگر از کارهای فرهنگی ما، ارتباط دائم با خانواده شهدا و شرکت در مراسمات و مناسبت‌های مذهبی و ملی بود.

□ ظاهراً در همان سال اول استخدامتان در جهادسازندگی ازدواج کردید؟

بله، سال ۱۳۶۳، با وجود مشغله زیادی کاری، تصمیم به ازدواج گرفتم. بیستم بهمن بود که با دخترعموزاده‌ام که خانه‌شان بندرامام بود، ازدواج کردم. دو سه ماه اول زندگی مشترک، خانه‌مان، بندر بود. ولی بخاطر اینکه کارم لیکک بود، به همسرم گفتم خانه را به لیکک ببریم و او هم با اینکه از پدر و مادرش دور می‌شد، مخالفتی نکرد و حاضر شد از زادگاهش کوچ کند و با من به لیکک که از لحاظ امکانات، قابل مقایسه با بندرامام نبود، بیاید. جا دارد از بزرگواری و از خودگذشتی همسرم، نیز قدردانی کنم.

حاصل ازدواجمان سه پسر و دو دختر بود. پسر بزرگم، رضا یکم تیر ۱۳۶۴، به دنیا آمد که متأسفانه وقتی که ترم آخر مهندسی نفت بود، بخاطر ابتلا به سرطان خون از دنیا رفت. پسر دومم، علی، یکم مرداد ۱۳۶۶، به دنیا آمد؛ متاهل، کارشناس ارشد کامپیوتر و در بیمارستان مشغول به کار است. دخترم مرضیه که دکترای صنایع گاز و پالایش دارد. متاهل و متولد پنجم آبان ۱۳۶۸ است. دختر دومم، سوگند کارشناسی کامپیوتر دارد و متولد ۱۲ فروردین ۱۳۷۴ است. پسر کوچکم، محمدامین، متولد ۲۰ دی ماه ۱۳۸۲ و دانشجوی ترم اول کامپیوتر است.

فصل دوم:

اعزام به جبهه بعد از استخدام در جهادسازندگی

□ تا چه تاریخی به عنوان مدیر جهاد دهستان ممبی فعالیت داشتید؟

تا ۲۲ مهر سال ۱۳۶۴، که به جبهه اعزام شدم، در دهستان ممبی مشغول خدمت بودم. برای اعزام، از لیکک به دهدشت رفتم و به همراه رزمندگان جهادگر دهدشت، با یک مینی‌بوس به اهواز و از آنجا به مقر اندیمشک رفتیم. از اندیمشک ما را به منطقه عین‌خوش که از مناطق جنگی ایلام بود، فرستادند. آنجا به من گفتند که پلی نیمه تمام است که کار کف و پایه‌های پل انجام شده و سقف و دو دستک آن مانده و باید کار ساخت آنرا مدیریت کنی. فردای آن روز به اتفاق تیمی از بسیجیان جهادگر به آنجا اعزام و در منطقه مورد نظر مستقر شدیم. پل، جاده ارتباطی خطوط مقدم جبهه را به جاده مواصلاتی اندیمشک به موسیان و دهلران وصل می‌کرد.

آن زمان، گردان مهندسی جنگ جهادسازندگی کهگیلویه و بویراحمد، زیر مجموعه استان کرمانشاه بود. البته در امورات گردان مهندسی ما دخالت نمی‌کردند. ولی از لحاظ تشکیلاتی، مستقل نبودیم.

مقر ما ۲۰ کیلومتری شهر زبیدات عراق بود. چندین بلندی در منطقه بود که کد گذاری شده بودند. گردان مهندسی جنگ ما، پشتیبان نیروهای ارتش بود. پل در جاده‌ای بود که زیر آتش توپخانه‌ی دشمن بود. گلوله‌های توپخانه دشمن، تا محل پل می‌رسیدند. هواپیماهای دشمن، مرتب آنجا را بمباران می‌کردند. جاده دسترسی به خط مقدم شهر زبیدات عراق هم که آن طرف رودخانه بود. کار بر

روی پل را شروع کردیم. سقف پل، چهار روزه، تمام شد. دستک‌های پل مانده بودند و عمق آب رودخانه‌ای که از زیر پل رد می‌شد زیاد بود؛ آب تا سقف پل می‌آمد. ارتفاع پل، حدود سه و نیم متر و طول آن شش متر بود.

مانده بودیم بتن ریزی دستک‌ها را چطور انجام دهیم. بعد از کلی فکر کردن و بررسی راه‌های مختلف، فکری به سرم زد. گفتم که هر چقدر می‌توانید گونی کتانی و نخ بیاورید. یک نیسان گونی آوردند. سیمان و ماسه را به صورت خشک مخلوط کردیم و در گونی‌ها ریختیم و در گونی‌ها را با سیم محکم بستیم. دویست سیصد کیسه پر کردیم.

بعد گفتم برادرانی که شنا بلد هستند وارد آب شوند تا ما گونی‌ها را بدهیم و آنها به صورت اریب دو تا از طول و دو تا از عرض، روی هم بچینند. با این روش، یک نصف روز، یکی از دسته‌های پل را چیدیم. با این شیوه، فقط مقدار کمی از سیمان با آب مخلوط می‌شد و از بین می‌رفت. بقیه ملات خشکی که در گونی‌ها بود وقتی توی آن قرار گرفتند به بتن محکمی تبدیل شدند. وقتی فرماندهان به آنجا آمدند و کار را دیدند، هم از سرعت انجام و هم روش کار راضی بودند.

همین حالا، اگر کسی به عین‌خوش برود، پل را آنجا می‌بیند. بعدها دیدم این روش در خیلی از جاها کاربردی شده است. مثلاً جاهایی بود در شمال خرمشهر بود که وقتی باران می‌بارید، کسی نمی‌توانست پیاده عبور کند و اینقدر گل به کفش‌هایش می‌چسبید که راه رفتن را واقعا مشکل می‌کرد. آنجا، با همین روش و چیدن گونی‌های پر از شن، ماسه و سیمان کنار هم، مسیری ۲ کیلومتری برای عبور رزمندگان، درست کردند.

بعد از اتمام کار پل، یکی دو پل دیگر، نیاز به تعمیرات داشتند که کار آنها را هم انجام دادیم تا اینکه قاصدی آمد و گفت که در مقر با شما کار دارند.

به مقر گردان در عین‌خوش رفتیم. آقای روح‌الامین، مدیر جهادسازندگی بهمی‌را در اتاق فرمانده دیدم. فرمانده گردان گفت: آقای قاسمی شما باید برگردی؛

پشت خط، بیشتر، به شما نیاز است. گفتم: من که تازه آمده‌ام؟ گفت: ولی اینطور که آقای روح‌الامین می‌گوید، جهاد دهستان، ارباب رجوع زیاد دارد و کارها نیمه تمام مانده، شما باید با مدیر جهادسازندگی شهرستان برگردید.

آقای روح‌الامین هم گفت: آقای قاسمی، خدمت در ممبئی، کمتر از خدمت در اینجا نیست. آنجا هم مثل جبهه است و خدمت به خلق خداست و...

نهایتاً به زور من را برگرداندند. ولی من گفتم که باید بنویسید برای چه باید برگردم؛ چون آیندگان، ممکن است وقتی سابقه جبهه مرا می‌بینند، پرسند چرا اینقدر زود از جبهه برگشتی؟ آنها هم در برگ‌گواهی خدمتم نوشتند: "بنا بر درخواست مکرر جهاد شهرستان مربوطه، تسویه حساب گردید و از زحمات نامبرده کمال تشکر و قدردانی می‌شود؛ ضمناً نامبرده، سه روز، مرخصی طلبکار است."

در تاریخ ۱۳۶۴/۷/۲۲ به جبهه اعزام شدم. تا تاریخ ۱۳۶۴/۸/۹ آنجا بودم. با احتساب مرخصی و فاصله رفت و برگشت بین دو شهرستان، یک ماه طول کشید تا به محل کارم برگشتم. مجدداً حدود یک سال در آنجا مشغول به کار بودم که یک دوره مدیریتی برای ما گذاشتند.

گفتند که همه مدیران جهادسازندگی دهستان‌های سراسر کشور می‌بایست برای شرکت در این دوره مدیریتی، به اصفهان بروند. از کهگیلویه و بویراحمد، نه نفر بودیم که در این دوره، چهار ماهه، شرکت کردیم. دوازده عنوان کتاب و جزوه در زمینه‌ی مدیریت را آموزش دیدیم. دوره آموزشی در تاریخ ۱۳۶۴/۱۲/۲۸ به پایان رسید.

□ خاطره‌ای از این دوره‌ی آموزشی دارید؟

اساتیدی که دوره را تدریس می‌کردند، اصلاً چیزی از انقلاب و اسلام نمی‌گفتند؛ از اروپا و آمریکا مثال می‌زدند. ما هم نیروهای انقلابی و جهادی بودیم و هر دقیقه، کلاس به هم می‌ریخت. می‌گفتم مباحثی که شما مطرح می‌کنید به

چه دردی می خورد؟ مطالبی که شما می گوید و مقایسه‌ای که انجام می دهید، مقایسه‌ی درستی نیست؟ و... اکثر اساتید، حداقل دو سه باری به کشورهای اروپایی و دانشگاه‌های آن طرف آب، رفته بودند.

به قولی یک تقابل فرهنگی بین دانشجویان جهادسازندگی با اساتید وجود داشت. ولی از آن طرف، بعضی از بچه‌های جهاد می گفتند هر طور شده ما باید این دوره را تمام کنیم؛ پس خیلی وارد مباحث حاشیه‌ای نشوید.

مدتی که آنجا بودم به کمیته فرهنگی جهادسازندگی اصفهان رفتم و در کارهای فرهنگی آنها شرکت می کردم. شب‌های پنجشنبه، برای دعای کمیل به گلزار شهدا می رفتیم. اگر در ضمن آموزش، دعا و یا مراسم فرهنگی برگزار می شد، حتما شرکت می کردم.

آقای «علی نجات آخش» یکی از افرادی بود که همراه ما بود. معمولاً نماز شبش از همه‌ی بچه‌ها طولانی‌تر بود. دقیقاً ۳۰۰ بار کلمه «العفو» را می گفت. جهادسازندگی، افراد نمونه را به این دوره فرستاده بود. چهره‌های انقلابی که مقبولیت عمومی داشتند. چون هر کسی نمی توانست، مدیریت یک نهاد انقلابی، مثل جهادسازندگی را به عهده بگیرد.

هر چند بچه‌های جهاد، همه از گرفتن پست مدیریتی، گریزان بودند. خود من در دو سه سالی که در جهاد بودم، شاید یک بار به عنوان رئیس، پشت میز ننشستم. همیشه یا در محوطه بودم و به کارها رسیدگی می کردم یا به طرح‌ها و پروژه‌ها سرکشی می کردم.

بعد از بازگشت، آقای «لطفعلی شجاعی» که در این دوره هم حضور داشت، به عنوان مسئول جهادسازندگی دهستان ممبی، منصوب و به جای من در دهستان مستقر شد. در زمان بازگشت ما، جهاد دیگر تشکیلاتی شده بود؛ یعنی با تشکیل وزارت، مدیریت جهادسازندگی از حالت شورایی خارج شد و تبدیل به مدیریت فردی شد.

مدیریت جهاد سازندگی، در تغییرات جدید وزارتی، بخش‌هایی مثل بهمی و پاتاوه که در تشکیلات اداری جهاد، جهاد شهرستان محسوب می‌شدند، را منحل و به جهاد بخش تبدیل کرد.

با تبدیل شدن به جهاد بخش، طبیعتاً تشکیلات جهاد بهمی کوچکتر و امکاناتش هم کمتر می‌شد. به همین خاطر، مردم منطقه بهمی به همراه روحانیون و افراد معتمد و ذی‌نفوذ، از جمله حجت‌الاسلام والمسلمین یزدانی تجمع کردند و مخالفشان با انحلال جهاد شهرستان و تبدیل به جهاد بخش را اعلام کردند و گفتند از آنجا که جهاد شهرستان بر حسب ضرورت و با هدف محرومیت زدایی، ایجاد شده، تاکید داریم، همچنان شهرستان بماند.

مدیریت جهادسازندگی شهرستان کهگیلویه و استان وقتی با تجمع اعتراضی مردم منطقه، مواجه شدند، تفاهم نامه‌ای نوشتند که هر چند بر اساس مصوبه‌ی وزارت، جهاد بهمی به بخش تبدیل شده، ولی تعهد می‌دهیم که از امکانات موجود در این بخش، هیچ چیز خارج نشود. این تعهد را حاج آقا یزدانی به نمایندگی از مردم منطقه از مدیران جهادسازندگی استان و شهرستان کهگیلویه گرفت.

بر اساس این تفاهم، کلیه اموال، امکانات و خودروها که شامل ۲۵ دستگاه خودروی سبک، دو دستگاه لودر، دو دستگاه بلدوزر، چهار دستگاه بنزمایلر، هشت دستگاه تانکر آبرسانی، یک دستگاه بیل مکانیکی، یک دستگاه گریدر، دو دستگاه غلطک و غلطک پنجه‌غازی و... بود حتی بعد از تبدیل شدن به بخش، در بهمی ماندند.

در حالی که با تبدیل شدن جهاد شهرستان به جهاد بخش، همه‌ی این امکانات باید به شهرستان کهگیلویه منتقل می‌شدند و امکانات بخش، محدود به چند نفر پرسنل و چند دستگاه می‌شد.

بعد از این تفاهم‌نامه، مردم منطقه، من را برای مدیریت جهاد بهمی به مدیریت جهادسازندگی شهرستان، آقای «هدایتی» پیشنهاد دادند. در تاریخ ۱۳۶۵/۱/۵

با نظر موافق آقای هدایتی و ابلاغ ایشان، من به عنوان اولین مدیر بخش بهمی منصوب و در مرکز شهر لیکک مستقر شدم.

بعد از جهادسازندگی، نهضت سوادآموزی نیز در بهمی مستقر شد. کم کم ادارات دیگری هم در مرکز بخش مستقر شدند. عامل اصلی آن هم حضور جهاد سازندگی بود. هر مراجعه کننده‌ای که به جهاد می‌آمد، ما به عنوان جهادگر، کارش را انجام می‌دادیم.

یک روز، در محوطه جهاد داشتم با دوستان صحبت می‌کردم که پیرمردی وارد محوطه شد و گفت: با آقای قاسمی کار دارم. گفتم: جانم، بفرمایید؟ گفت: من از روستا آمده‌ام و الان ماشین نیست که به روستا برگردم. به یکی از راننده‌های جهاد گفتم او را به خانه‌اش ببرد.

مردم منطقه، به جهاد تعلق خاطر داشتند و جهادسازندگی را از خودشان می‌دانستند. همه، از جهادگران به نیکی یاد می‌کردند و ما هم، با جان و دل، برای مردم، کار می‌کردیم.

یکبار در منطقه، سیل آمد و تمام جاده‌های دسترسی به روستاها قطع شد. هر جا پلی بود، آن را آب برد و خراب کرد. حجم خسارت خیلی زیاد بود و جبران آنها واقعا سخت بود.

یکی از بستگانم، معاون پالایشگاه بیدبلند بود. پیش او رفتم و تقاضای کمک کردم. گفتم اگر تعدادی لوله‌ی بزرگ به ما بدهید، می‌توانیم مسیر روستاها را باز کنیم. یک نامه برای مدیریت پشتیبانی شرکت نفت «میانکوه امیدیه» به من داد. آنجا رفتم و آنها هم یک نامه‌ای برای اهواز نوشتند. از اهواز دو تریلی لوله، تحویل گرفتیم. لوله‌ها را در مسیرهایی که سیل خراب کرده بود، کار گذاشتیم و ظرف چهار روز، تمام جاده‌ها باز و ارتباط روستاها برقرار شد.

فصل سوم:

کربلای ۵ و کربلای ۸

□ تا کی در این پست بودید؟

تا زمان اعزام به جبهه در تاریخ ۱۳۶۵/۱۱/۱۵، در سمت مدیریت جهادسازندگی بهمئی، طبق روال، وظایف محوله را انجام می‌دادم. وقتی برای بار دوم، به جبهه اعزام شدم، گردان مهندسی جنگ جهادسازندگی کهگیلویه و بویراحمد، مستقل شده بود.

گردان ما دو سه روز بعد از شروع عملیات کربلای ۵، در شلمچه مستقر شد. در این عملیات، مثل عملیات کربلای ۴، دشمن، ترفندهای زیادی به کار گرفته بود. در عملیات کربلای ۴، که بچه‌ها با مشکل مواجه شدند، دشمن، آب را در دشت رها کرده بود، اما با عمق کم که قایق‌های موتوری، نتوانند در آن تردد کنند. ظاهراً در عملیات کربلای ۴، پروانه قایق‌ها در گل گیر می‌کرد و امکان حرکت نداشتند. در عملیات کربلای ۵، برای حل این مشکل، پایه‌های پروانه قایق‌ها را بالا آورده بودند. حدود ۱۵ سانت آنها را کوتاه‌تر کرده بودند تا در عمق کم آب، در گل گیر نکنند.

یکی هم بحث دیدبانی بود. از چارچوب‌های فلزی که دور آن را با گونی پیچیده بودند، استفاده کرده بودند. اینجوری وقتی نیروهای دیدبان، بالا می‌رفتند یا پایین می‌آمدند، چون دور تا دور آن، گونی بود، مشخص نبود. یکی دیگر از ترفندهای دشمن، در عملیات کربلای ۵، این بود که کانال ماهی و کانال‌های اطراف آن را از آب پر کرده بودند. بعد داخل آنها را به طول ۵ کیلومتر سیم خاردار و صفحه‌های

خورشیدی، گذاشته بودند یا با آرماتور نوک تیز که در هم جوش داده بودند، تلاش کرده بودند، امکان هر گونه مانور را از رزمندگان بگیرد و اگر قرار شد نیروها هلی برد شوند، نتوانند راحت، روی زمین هلی برد انجام دهند.

حتی در بعضی جاها، جریان برق را داخل کانال‌های آب، گذاشته بودند. اما با همه موانعی که ایجاد کرده بودند، نیروهای ما معبرها را باز کردند و وارد شدند و کانال ماهی که با این هدف، ایجاد شده بود را از دست دشمن خارج کردند.

□ از هم‌زمانتان کسی را به یاد دارید؟

من به همراه گروهی از دوستان از جمله مهندس نقدی پور، مهندس شجاعی، مرتضی باغسرخا، فلسفی نژاد، سلیمان فروزی، سید مکی نوروزی، علی نژاد، قربانی، داورپناه، شهید حمید عباسی^۱، شهید غلامحسین برسپاه^۲، تاجبخش، عابدین محمودی، شهید شهید سید علی اکبر فریدونی^۳، طاهری، حیدری، نورایی، عسکری، تقوی و... با هم اعزام شدیم. فرماندهان گردان کربلایی محمد روح الامین و حاج علیرضا طالبی^۴ بودند. تقوی، مسئول محور بود و من هم به عنوان فرمانده گروهان عملیات خاکریز انتخاب شدم.

□ گردان مهندسی پشتیبانی جنگ جهادسازندگی چه وظایفی داشت؟

گردان مهندسی پشتیبانی جنگ جهادسازندگی، سه گروهان داشت؛ گروهان

۱- ۱۸ نام شهید: حمید عباسی- نام پدر: یونس- تاریخ تولد: ۱۳۴۲- محل تولد: روستای سادات ده بر آفتاب شغل: کارمند جهاد کشاورزی- تاریخ شهادت ۱۴/۱۲/۶۵- محل شهادت: شلمچه - زیارتگاه: گلزار شهدای ده بر آفتاب

۲- شهید غلامحسین برسپاه متولد هفتم، تیر ماه سال ۱۳۳۸ در شهرستان کهگیلویه و از فرهنگیان این شهرستان بود. این شهید والا مقام در بیست و دوم فروردین ۱۳۶۶ به شهادت رسید.

۳- نام شهید: سیدعلی اکبر، نام پدر: علی اصغر، تاریخ تولد: ۱۳۳۱، محل تولد: روستای چغل، تاریخ شهادت ۲۹/۹/۱۳۶۶، محل شهادت: زبیدات، زیارتگاه: روستای چغل

۴- ۲۱ شهید پانزدهم مهرماه سال ۱۳۳۹ در روستای سادات همایجان از توابع شهرستان سپیدان به دنیا آمد. حاج علیرضا طالبی گنجه، فرمانده گردان فاطمه زهرا (س) در صبحگاه بیست و دوم فروردین ماه سال ۱۳۶۶ به همراه هم‌رزمش شهید غلامحسین برسپاه ندای حق را لبیک گفت.

استحکامات، گروهان راهسازی و گروهان عملیات خاکریز. عمده فعالیت‌های مهندسی رزمی جنگ جهاد، توسط گروهان عملیات خاکریز انجام می‌شد. در واقع تا خاکریز احداث نمی‌شد، هیچ نوع فعالیت دیگری، قابلیت اجرا نداشت. فرمانده گردان، حاج علیرضا طالبی بود. حاج حمید عباسی، فرمانده اطلاعات عملیات گردان؛ علی جعفری، فرمانده گروهان استحکامات؛ آقای طاهری، مسئول نقلیه؛ آقای ویسی‌نژاد، مسئول تعمیرات و پیگیری خودروها و دستگاه‌های آسیب دیده بود؛ غلامحسین برسیا برادر آقای روح‌الامین، مسئول امور جهادگران گردان و آقای سلیمان فروزی، معاون عملیاتی گروهان بودند. آقای عباس‌نژاد در عملیات کربلای ۵ به عنوان مسئول مخابرات کار می‌کرد. مخابرات، به دو شکل بود یکی بی‌سیم بود و یکی با سیم بود. سنگرها با سیم به یکدیگر وصل شده بودند و هر سنگر یک گوشی داشت.

آقای چنگیز هاشمی، مسئول گروهان راه و جهانگیر پاسیار، معاون گروهان راه بودند که همه جا در کنار هم بودیم.

در عملیات کربلای ۵ و کربلای ۸، همچنین آقای رضا نقدی‌پور، آقای سید مکی نوروزی، آقای علی‌نژادی، آقای البرز و محمد طاهری، فرماندهان دسته‌های گروهان خاکریز بودند. هر کدام از دسته‌ها وظیفه‌ای برعهده داشتند؛ مثلاً یک دسته، مسئول احداث سکوی تانک، یک دسته، مسئول خاکریز و یک دسته، مسئول احداث سنگر بود.

به جرأت می‌توانم بگویم ۶۰ - ۷۰ درصد خاکریزهای غرب و شرق کانال ماهی، توسط گروهان ما و گردان مهندسی جنگ جهادسازندگی کهگیلویه و بویراحمد، احداث شدند.

گردان مهندسی جنگ جهادسازندگی کهگیلویه و بویراحمد در واقع یکی از گردان‌های عمل‌کننده در مناطق عملیاتی کربلای ۵ و کربلایی ۸ بود. برای ورود به عملیات، قاعدتاً باید امکان دسترسی به منطقه عملیاتی فراهم شود، تا نیروها

بتوانند در منطقه، حضور پیدا کنند.

از طرفی، لازم بود به لحاظ امنیتی، کمترین تردها انجام شود. چراکه در منطقه عملیاتی کربلای ۵ و کربلای ۸، متر به متر آن توسط دشمن بعثی، گلوله باران می‌شد. دشمن، از انواع و اقسام سلاح‌های جنگی، علیه رزمندگان استفاده می‌کرد؛ بنابراین برای استقرار گردان، نیاز به مقرهای مختلفی بود که توسط گردان مهندسی جهادسازندگی احداث می‌شدند؛ مقر یک سنگری، مقر دو سنگری، مقر شهید دل‌نساب، مقر پادگان حمید و...

گردان ما از خط مقدم تا پشت جاده‌ی اهواز-خرمشهر به تناسب نیازی که گردان داشت، مقر و خاکریز احداث می‌کرد.

وقتی خاکریز احداث می‌شد، کار ساخت سنگر، شروع می‌شد. بعضی اوقات، همین خاکریزهای جهاد، باعث عقب‌نشینی دشمن می‌شد. چون ما حجم آتش را به آنها نزدیک می‌کردیم.

فرمانده گردان حاج علی‌رضا طالبی، دائماً در جلسات قرارگاه کربلا و اتاق جنگ قرارگاه، شرکت می‌کرد. معمولاً به اتفاق برادر روح‌الامین می‌رفتند و وقتی روح‌الامین نبود، من با او می‌رفتم.

در این جلسات، ماموریت‌های گردان مهندسی رزمی جنگ جهادسازندگی مشخص و از طریق فرمانده گردان به فرماندهان گروهان‌ها و دسته‌ها ابلاغ می‌شد. ابتدا فرمانده گردان، فرمانده عملیاتی محور و فرمانده اطلاعات عملیات، از منطقه بازدید می‌کردند و بعد، فرمانده گروهان‌ها و دسته‌ها را به محل مورد نظر می‌بردند و توجیه می‌کردند.

معمولاً صبح کارها به گردان اعلام می‌شد. عصر که هنوز هوا روشن بود، کار، برای اجرایی شدن، به ما واگذار می‌شد. ما هم تا هوا روشن بود، چند بار، مسیر را طی می‌کردیم که شب که باید با نیروها حرکت می‌کردیم، راه را گم نکنیم.

معمولاً، بعد از اذان مغرب و نماز حرکت می‌کردیم. گاهی، اگر فاصله‌ی مقر تا محل مورد نظر زیاد بود، بین راه سنگ‌رهای حادث می‌کردیم و دستگاه‌های سنگین مثل لودر، بلدوزر و گریدر را در آن سنگرها می‌گذاشتیم که شب برای بردن آنها لازم نباشد زیاد پیاده روی کنند.

همانطور که گفتم، حضور ما در منطقه، دو سه روز بعد از شروع عملیات کربلای ۵، بود. اولین شب کارمان در کانالی مستقر شدیم که پر بود از جنازه‌های دشمن که هنوز جمع آوری نشده بود. هر جایی که نگاه می‌کردیم، جنازه بود. کم‌کم داشت بوی تعفن آنها بلند شد که گروهی آمدند و کار جمع آوری اجساد را انجام دادند.

اولین خاکریز را در شرق دریاچه ماهی ایجاد کردیم. فرماندهی گردان حاج طالبی، پشت بلدوزر نشست و گفت: خودم می‌خواهم اولین خاکریز را بزنم. بیست دقیقه‌ی اول را خودش کار کرد. بعد یکی از راننده‌های بلدوزر به اسم «سید معنا شرفی» پشت بلدوزر نشست و کار را ادامه داد. محل خاکریزی که گروهان، احداث کرد، بین نیروهای خودی و عراقی بود.

بعد از احداث خاکریز، گروهان راهسازی، کارش را شروع می‌کرد. آن شب تا صبح، خاکریزی به ارتفاع حدود سه و نیم متر، ایجاد کردیم.

□ خاطره‌ای از آن روزها دارید؟

از همان شب اول، یک خاطره دارم. معمولاً شب موقع کار، تشخیص افراد سخت بود؛ مگر اینکه فرد را از روبرو و فاصله نزدیک می‌دیدیم و یا اینکه از صدایش تشخیص می‌دادیم. سید مهنا شرفی، مشغول کار بود و من، حاج طالبی، آقای روح‌الامین و فرمانده دسته‌ها بالای خاکریزی که تازه احداث شده بود، نشسته بودیم. بلدوزر هم جلوی ما داشت کار می‌کرد.

از همان بالا متوجه شدیم یکی دارد از پشت بلدوزر بالا می‌رود. هرچه به راننده

بلدوزر، اشاره می‌کردیم، متوجه نمی‌شد. صدای بلدوزر هم اجازه نمی‌داد که صدای ما را بشنود.

سریع، به طرف بلدوزر دویدیم. فردی که داشت سعی می‌کرد از بلدوزر بالا برود، متوجه شد ما به سمتش می‌دویم، سریع از بلدوزر، پایین پرید و وارد بیشه‌ها شد و خوشبختانه نتوانست به راننده، صدمه‌ای بزند. عراقی‌ها اینقدر به ما نزدیک بودند که می‌خواستند بالای بلدوزر بروند و...

چیز جالبی که آن شب و بعد از این اتفاق، متوجه شدیم، این بود که وقتی روی خاکریز نشسته بودیم، هیچ کدام اسلحه نداشتیم. بعد از این اتفاق گفتیم کی اسلحه آورده، بیاید سمت راست بلدوزر مستقر شود و نگاهی بدهد، دیدم که هیچ کدام، اسلحه نیاورده‌ایم؛ چون همیشه، اولویت ما ایجاد خاکریز بود نه حمل اسلحه.

خاطره‌ی دیگری از شب دوم احداث خاکریز دارم. تا نزدیک سحر، مشغول کار بودیم. موقع برگشتن، من و آقای روح‌الامین با یک لندکروز جلوتر از بلدوزرها و ادوات جنگی حرکت می‌کردیم. لودر پشت سرمان، راننده‌اش آقای «خوش چهره» بود. آقای یزدان‌دوست هم با بلدوزر پشت سر آقای خوش چهره در حال حرکت بود. یکدفعه یکی از رزمنده‌ها ناگافل جلوی ماشین پرید و گفت: یا فاطمه زهرا به من کمک کنید! من ترمز گرفتم. همزمان لودر هم رسید و ترمز کرد. به آقای خوش چهره گفتم: مواظب باش بلدوزر از پشت به تو نزند.

وقتی نگاه کردیم، متوجه شدیم به خاطر تاریکی هوا، آقای یزدان‌دوست، متوجه‌ی توقف ما نشده و هر لحظه، ممکن است از پشت به لودر بزند. من و روح‌الامین هر چه اشاره کردیم، اصلاً متوجه نمی‌شد. ناچاراً کلوخی برداشتم و به طرف او پرت کردم که به کلاه خودش خورد. اول فکر کرد ترکش به کلاهش خورده و بعد پایین را نگاه کرد و ما را دید. گفتیم مواظب باش الان لودر را میزنی.

۱ - به گفته‌ی راوی، فامیلیش به محمودی را به تغییر داد و کارمند بازنشسته شهرداری یاسوج است

بالاخره، متوجه شد و پشت لودر ایستاد. به آن رزمنده گفتیم چی شده، چرا پریدی جلوی ماشین؟ گفت: شما می‌خواهید بروید و سنگر من سقفش زده شده، ولی هیچ خاکی روش نیست. کمی خاک روی آن بریزید که تا فردا شب، اینجوری نماند. به آقای خوش‌چهره گفتم سریع یک بیل خاک روی سنگر این رزمنده بریز تا برویم. چون در دید دشمن هستیم.

بیل لودر را از خاک پر کرد که روی سنگر بریزد که تیربار عراقی، شروع به تیراندازی کرد. آقای خوش‌چهره، بیل لودر را سپر تیربار کرد. تمام گلوله‌ها به خاکی که در بیل لودر بود اصابت کرد. تیرهای تیربار که تمام شد، خوش‌چهره، سریع، خاک را روی سنگر ریخت. خواستیم حرکت کنید که دوباره همان بسیجی گفت تو را به قرآن، یکی دیگر هم روی آن بریزید تا بهتر شود؛ اطراف آن کمی خالی است. گفتم آقای خوش‌چهره، توکل بر خدا یکی دیگر هم بریز. در این فاصله، حالا شانس بود یا تیربارچی عراقی مشغول تعویض خشاب بود، خبری از تیراندازی نبود. همین که خوش‌چهره بیل را پر کرد، باز تیربار عراقی، شروع به تیراندازی کرد.

آن صحنه، دوباره تکرار شد و تیرهای تیربار روی خاک بیل لودر خالی شد. بعد از تمام شدن تیرها، خوش‌چهره، خاک را روی سنگر ریخت و سریع حرکت کردیم.

هر شب کار ما همین بود. از این طرف منطقه به آن طرف، می‌رفتیم و کارهای ریز و درشت را انجام می‌دادیم؛ ساخت خاکریز، سکوهای تانک، سنگر و...

نیروهای ما از یک طرف در تیررس دشمن بعضی بودند و گاهی هم موقع کار، دچار حادثه می‌شدند؛ مثلاً پایشان زیر گیردر، لودر و بلدوزر می‌رفت و زخمی می‌شدند. آقای علی‌نژادی یکی از افرادی بود که پایش زیر زنجیر بلدوزر رفت؛ داشت به راننده‌ی بلدوزر می‌گفت خاک را کجا بریزد که پایش لیز خورد و زیر زنجیر رفت. شب‌هایی مهتابی یا زمانی که دشمن، نور می‌زد، کار ما

سخت‌تر بود؛ چون بلدوزرها و لودرها کاملاً معلوم بودند و دشمن، گرامی گرفت و به سمت بچه‌ها شلیک می‌کرد.

در حین عملیات کربلای ۵، یک روز در سنگر نشسته بودم که آقای طالبی دنبالم آمد. نیم ساعت در ماشین، در مورد فعالیت‌های گردان، وضعیت نیروها، دیدگاه ایشان نسبت به افراد و نسبت به تشکیلات و فعالیت‌ها صحبت کردیم تا به قرارگاه کربلا رسیدیم. به اتاق جنگ که در واقع، سنگری بزرگ بود، رفتیم.

بالای در سنگر، یک بنر به چشم خورد که روی آن نوشته شده بود: «گر خواهی نشوی رسوا، همرنگ حقیقت شو.» من قبلاً اینطور دیده بودم: «خواهی نشوی رسوا، همرنگ جماعت شو» و دیدن این شعر با این مضمون جدید، برایم خیلی جالب بود.

در اتاق جنگ، در مورد آنچه که ۴۸ ساعت آینده می‌بایست انجام شود، بحث و گفتگو شد. محل‌هایی که گردان ما طی ۴۸ ساعت آینده، باید خاکریز و... احداث می‌کرد، مشخص شد. بعد از جلسه، به مقر برگشتیم. بعد از نماز و نهار، حاج طالبی، فعالیت‌های ۴۸ ساعت آینده را برای فرماندهان گروهان‌ها، دسته‌ها و فرماندهی اطلاعات عملیات، تشریح کرد. بعد هم گفت، خودم می‌آیم و منطقه مورد نظر را به شما نشان می‌دهم.

عملیات کربلای ۵، فروردین ماه بود که آن موقع در خوزستان خیلی هوا گرم است. نور خورشید به صورتی بود که ما صبح‌ها روی محور عراقی‌ها دید داشتیم و موقعیت آنها را چک می‌کردیم. آنها بعد از ظهرها دید داشتند؛ چون خورشید پشت سر آنها قرار می‌گرفت. اگر در خطوط، ماشینی، حرکتی می‌کرد، زیر نور خورشید برق می‌زد. یا اگر کسی عینک داشت و عینک، برق می‌زد آنها می‌دیدند. خلاصه، ساعت چهار عصر رفتیم و محل را نشان ما دادند.

یکی از بسیجی‌ها پشت خاکریز خط مقدم با کلاشینکف به طرف عراقی‌ها شلیک می‌کرد. او ریتم و فاصله‌ی شلیک‌هایش را طوری تنظیم کرده بود که با

ریتیم شعار «مرگ بر آمریکا» همخوانی داشت. کارش، برایم خیلی جالب بود. حاج طالبی گفت که برگردیم. فاصله‌ی بین خاکریز خط مقدم تا خط دوم، فضای بازی بود. حاجی گفت بین دو خاکریز را سریع بدوید. همه، شروع به دویدم کردیم. کمی که دویدم، پشت سرم را نگاه کردم دیدم که حاجی دارد قدم می‌زند. من هم برگشتم که حاجی گفت: قاسمی، مگه نگفتم برو! گفتم: حاجی، من همراه شما می‌آیم. باز اصرار کرد و گفت برو. ولی من گفتم: حاجی، امکان ندارد، من هم با شما قدم می‌زنم.

خیلی او را دوست داشتم و حاضر نبودم او را تنها بگذارم. نه به خاطر این که فرمانده بود؛ بلکه واقعا شخصیت محبوبی داشت. کسی در گردان فاطمه‌زهرا (س) نبود که به اندازه‌ی سر سوزنی از او ناراحتی داشته باشد. مقداری از مسیر را دو نفری، زیر دید دشمن، قدم زدیم. نمی‌دانم حاجی چه مشکلی داشت، شیمیایی شده بود یا چیز دیگری بود، کمی آبریزش چشم و بینی داشت. اینکه چرا مسیر را قدم می‌زد را هم نمی‌دانم. کمی که رفتیم، دوباره به من گفتم: قاسمی، وقتی می‌گویم برو؛ یعنی برو! هر چه من بهانه آوردم، گفت به تو می‌گویم برو!

وقتی اینجوری گفتم، اصرار بر ماندن را درست ندانستم و رفتم. حدودا ۲۰ متری از او دور شده بودم که از سمتی که من راه می‌رفتم گلوله‌ی خمپاره‌ای آمد. شانسی که آوردم این بود که در آن مناطق، زمین خیس و مرطوب بود. وقتی گلوله به زمین اصابت می‌کرد، در زمین فرو می‌رفت؛ وگرنه مجروح شدنم، صددرصد بود.

ولی موج انفجار، گوش حاجی را اذیت کرده بود. تا خیلی وقت بعد، از گوش سمت راستش، احساس ناراحتی می‌کرد. ایشان یک الگو بود و الگوسازی هم می‌کرد. خیلی از نیروهایی که در رده فرماندهی بودند از ایشان الگو می‌گرفتند. ممکن بود ما در برخورد با افراد، نظیرمان چیز دیگری بود؛ ولی وقتی برخوردهای حاج طالبی را می‌دیدیم، سعی می‌کردیم به شیوه او عمل کنیم.

خاطره دیگری از حاج طالبی دارم. یک روز با ماشین آمد و به اتفاق جلوی سنگر آقای روح الامین رفتیم. یک بار این را به آقای روح الامین گفتم اگر این مسئله را جایی تعریف کنم، اشکال ندارد؟ گفتند مشکلی نیست.

خلاصه، آقای روح الامین هم سوار شد. حاج طالبی پشت فرمان بود، من وسط بودم و آقای روح الامین بغل دست من نشسته بود. وقتی خواستیم حرکت کنیم روح الامین گفت: حاجی صبر کن و پیاده شد به طرف سنگر رفت.

وقتی برگشت، حاج طالبی به او گفت: اینها به خود امام حسین (ع) رحم نکردند، شما می‌خواهید به چفیه امام حسین (ع) رحم کنید. آن روز من متوجه نشدم که منظور حاجی چه بود، ولی بعداً که کمی فکر کردم متوجه شدم که روح الامین یک چفیه داشت که مرحوم پدرش در امامزاده، آن را متبرک کرده بود و همیشه همراهش بود. آن روز هم رفته بود از سنگر، چفیه را بردارد.

□ روحیه‌ی نیروهای گردان مهندسی پشتیبانی جنگ جهادسازندگی چطور بود؟

در منطقه شلمچه، ما پشتیبان تیپ ۴۸ فتح بودیم. معمولاً بخاطر رشادت بچه‌های کهگیلویه و بویراحمد، در قرارگاه کربلا می‌گفتند کارهای مانده روی زمین را به بچه‌های کهگیلویه و بویراحمد بدهید. جاهای سخت که دیگران نمی‌توانستند بروند، بچه‌های کهگیلویه و بویراحمد می‌رفتند و کار را به سرانجام می‌رساندند.

آقای روح الامین تعریف می‌کرد، یکبار محلی که قرار بود آنجا خاکریز احداث شود را با نوار قرمزی مشخص کرده بودند. ظاهراً نیروهای شناسایی عراق، نوار را سمت خاکریز خودشان کشیده بودند. نیروهای ما شب تا صبح خاکریز را بردند و به خاکریز عراق چسباندند. فردا صبح که از قرارگاه آمدند و خاکریز را دیدند، گفتند شما چیکار کردید؟ ما می‌خواستیم در فلان نقطه، خاکریز بزنید. شما چطور خاکریز را به خاکریز عراقی‌ها چسباندید؟

خلاصه، نیروهای عراق مجبور شدند، حدود ۲ کیلومتر از آنجا عقب‌نشینی و

خاکریز جدیدی احداث کنند. نیروهای گردان ما در این حد ترس و پای کار بودند. با وجود اینکه آن شب، چند تا از بچه‌ها زخمی شده بودند، ولی چون فکر می‌کردند خاکریز باید در آن نقطه ایجاد شود، کار را انجام دادند.

نیروهای جهادی شب‌ها در خط مقدم و حتی جلوتر از خط مقدم، بین نیروهای خودی و دشمن، مشغول کار بودند. به خاطر دید دشمن، روی دستگاه‌ها روزها امکان کار کردن نبود. هر چند شب‌ها هم زیر منورها باید کار می‌کردند. بچه‌ها معمولاً منورها را با تیر می‌زدند که سریع پایین بیاید. چون چتر دارند و وقتی این چتر سوراخ می‌شد، با سرعت پایین می‌آمد.

منورها انواع مختلف داشتند؛ منور اسلحه‌ای که بیشتر خبری بود. منور خمپاره‌ای و منور توپخانه‌ای هم داشتیم. منوری که هواپیما پرتاب می‌کرد، مثل روز، همه جا را روشن می‌کرد. مثل یک نورافکن بود و می‌شد زیر نورش، مطالعه کرد.

برای رانندگان بلدوزر شیفت بندی کرده بودیم. چون امکان بودن تعداد زیاد افراد، در خط مقدم نبود. دو یا سه نفر را می‌بردیم که اگر یکی از آنها مجروح شد، یکی دیگر جایگزین آن شود.

یک شب دیدم همه رانندگان در یک سنگر رو باز دور هم جمع شده‌اند و کمپوت گیلاس می‌خورند گفتم مثل اینکه شما فراموش کرده‌اید اینجا منطقه جنگی است و احتمال دارد با یک گلوله دشمن، کل این سنگر، روی هوا برود.

ده دقیقه‌ای از بیرون رفتن بچه‌ها از سنگر نگذشته بود که خمپاره‌ای به سنگر اصابت کرد. همیشه به سلامت و امنیت نیروها خیلی توجه داشتیم. چون می‌دیدم اکثر آنها بیخیال هستند. چیزی به اسم گلوله و اینکه هر آن، ممکن است، شهید شوند برایشان، معنی نداشت. منطقه جنگی برای آنها عادی شده بود.

یک از جهادگران به اسم «اوریا» اصلاً چیزی به عنوان ترس، در وجودش نبود.

اگر در منطقه بود، حتما باید خودش پشت بلدوزر می نشست. امکان نداشت در منطقه باشد و در یک عملیات احداث خاکریز نیاید.

اکثرشان همینطور بودند. ریحان طاهری، محمد طاهری، تیرزه، نورایی، پشتون بهادران اصرار می کردند که حتما هر شب، در عملیات شرکت کنند. یک بار گفتم آقایان شما دیشب رفتید، پریشب هم رفتید، امشب دیگر نباید بیایید. دیدم شروع کردند به گریه و التماس و می گفتند ما را با خودتان ببرید. گفتم بقیه هم می خواهند بیایند. آنها هم آمده اند کار کنند، ولی اینقدر اصرار می کردند که مجبور می شدم که آنها را ببرم.

فکر نکنید که آنجا کسی می ترسید و می گفت نمی روم؛ برعکس، همه آنها داوطلبانه آمده بودند و برای رفتن به خط مقدم، التماس می کردند.

شاید جالب باشد برایتان این را هم تعریف کنم. یک روز به یکی از بچه های بسیجی گفتم حضری جای بچه های جهاد بالای بلدوزر بروی؟ گفت من داوطلبانه به منطقه آمده ام، اما نمیتوانم بالای بلدوزر بروم. کار من نیست. این کار، واقعا سخت است که در دید مستقیم دشمن، کار کنی.

شبها، خاکریز اولیه را احداث می کردیم. نزدیک سحر به مقر برمی گشتیم. صبح که با صدای زیارت عاشورا خواندن حاج «احسان درستکار» که از جانبازان جنگ تحمیلی هستند، بیدار می شدیم، دنبال ادامه کار می رفتیم. حاج احسان مقید به این بود که هر روز صبح، زیارت عاشورا بخواند ما هم عادت کرده بودیم که با صدای زیارت عاشورای ایشان از خواب بیدار شویم.

سنگر، گروهی بود و تعداد ما هم زیاد؛ به محض اینکه از خواب بیدار می شدیم، فعالیتها شروع می شد. یکی از کارها تقویت خاکریزهای بود که شب قبل، زده بودیم. لازم بود که روز، عیبهای آن گرفته شود. صبح، خاکریزهای زده شده، را اصلاح می کردیم؛ جاهایی که خالی بود، پر و تقویت می شدند؛ هم از لحاظ حجم و قطر و هم ارتفاع.

بعضی از جاها که به واسطه‌ی حجم شدید آتش دشمن، امکان ادامه کار و اصلاح خاکریز نبود، مجبور بودیم در نقطه‌ای دیگری، خاکریز احداث کنیم. شب و موقع احداث خاکریز اولیه، هیچ مانعی بین ما و دشمن نبود؛ در تیررس مستقیم دشمن بودیم. البته نیروهای پشتیبانی، از سمت چپ و راست خطی که ما مشغول کار بودیم، سعی می‌کردند تا جای ممکن، امنیت ما را تامین کنند.

یکی دیگر از کارهای روزانه بچه‌های جهادگر، آموزش نیروها بود. نیروهای جدید که می‌آمدند، از آنها تستی گرفته می‌شد. یا اگر احساس می‌کردیم نیروهای قدیمی نیاز به آموزش دارند، بلافاصله آنها را به مقر می‌فرستادیم که تحت آموزش قرار گیرند.

سوخت‌گیری و تعمیر دستگاه‌ها از دیگر کارهایی گردان ما بود. تنظیم روزانه‌ی لیست افرادی که قرار بود شب در عملیات شرکت کنند از دیگر وظایف تیم فرماندهی بود.

□ بعد از پایان عملیات کربلای ۵، کجا رفتید؟

بعد از کربلای ۵، کربلای ۸، شروع شد. در منطقه عملیاتی کربلای ۵ و بعد از آن کربلای ۸، به واسطه حجم آتش شدید دشمن که هر روز موقع انجام کار با آن مواجه بودیم، ما اصلاً متوجه فاصله زمانی ایجاد شده بین این دو عملیات نشدیم.

درگیری در منطقه عملیاتی کربلای ۵ و ۸ با دیگر مناطق متفاوت بود. یک لحظه، تیربارها و خمپاره اندازها خاموش نمی‌شدند. از هر دو جبهه، به صورت شبانه روز، مشغول شلیک بودند. گروهان ما در حین عملیات و درگیری‌های طرفین، مشغول احداث خاکریز و سنگر بود.

در تمام روزهایی که یک عملیات، طول می‌کشید، زیر آتش شدید دشمن، بچه‌ها مشغول کار بودند. بعضی اوقات، گلوله آرپی‌جی ۷، ده متر پشت سر ما، به زمین

اصابت می کرد. تفاوت عمده‌ای که بین نیروهای جهادی با نیروهایی که در عملیات شرکت کرده بودند، این بود که نیروی جهادی، با دستگاه مشغول کار بود و قدرت مانور و اختفاء خیلی کمتری نسبت به نیروی عمل کننده در عملیات داشت. راننده بلدوزر، بدون تفنگ و سنگر باید کارش را می کرد. فرماندهان هم، همیشه کنار نیروهایی بودند که مشغول کار بود و تا اتمام کار، کنار آنها حضور داشتند.

نیروهای عمل کننده در این دو عملیات، قطعاً متوجهی وقفه‌ی زمانی بین دو عملیات بودند. ولی نیروهای جهادی که قبل، بعد و حین عملیات، همواره مشغول کار بودند، خیلی متوجه اتمام یک عملیات و شروع عملیات دیگر، مخصوصاً اگر پشت سر هم انجام می شدند، نمی شدند.

در واقع ما مشغول کار بودیم که عملیات کربلای ۵، تمام شد و بازم مشغول کار بودیم که عملیات کربلای ۸، شروع شد. حجم کار و شدت آتش دشمن، به حدی بود که بعضی از نیروهای ما بعداً فهمیدند که کربلای ۸، در ادامه‌ی کربلای ۵، انجام و تمام شده است. استنباط خیلی از نیروها این بود که کلاً یک عملیات، انجام شده است.

یک روز به هم‌زمان جهادگر گفتم، ما سنگر نیروهای بسیج و سپاه و ارتش هستیم. ای دشمن، اگر بخواهید به نیروهای ما آسیبی برسانید، باید از روی جسد ما رد شوید. ما پیشمرگ‌های نیروهای عمل کننده در عملیات‌ها بودیم. واقعاً رسالت حفظ جان رزمندگان، بر عهده جهادگران بود.

یادم است یک روز به همراه شهید بزرگوار حمید عباسی، حاج سلیمان فروزی، رضا نقدی پور و سید مکی نوروزی رفتیم تا محل احداث خاکریز را مشخص کنیم. کل خط کربلای ۵، را تا آخرین نقطه، با چند تا موتور دور زدیم، ولی به خاطر اینکه، منطقه دشت وسیعی بود، بدون هیچ بریدگی و تپه‌ای، نتوانستیم محل مورد نظر قرارگاه، برای احداث خاکریز را پیدا کنیم. در برگشت در قسمتی

از خط مقدم، پسرعمویم، منصور قاسمی را دیدم، بعد از سلام و احوالپرسی به محل استقرار گردان برگشتیم و دوباره با شهید معظم، حاج طالبی برگشتیم تا محل احداث خاکریز را مشخص کنند. حاج طالبی با کمک نقشه، محل مورد نظر را مشخص کردند و شب، خاکریز را احداث کردیم.

یکی دیگر از خاطراتی که از منطقه‌ی شلمچه به یاد دارم، مربوط به روزی است که از مقر با من تماس گرفتند که یکی از رانندگان گردان ما با دژبانی جلوی در مقر درگیر شده است. وقتی رفتم بینم قضیه از چه قرار است، دیدم دژبان جلوی در مقر، دایی‌ام، امیدعلی است. خیلی تعجب کردم و پرسیدم شما کی آمده‌اید؟ گفت یک هفته‌ای هست که اینجا هستم. دایی‌ام را که بسیار آدم مقرراتی و قانون‌مندی بود، توجیه کردم که نیاز به این همه سختگیری، موقع ورود و خروج نیروها نیست. او سه ماه در آنجا به عنوان رزمنده جهادگر در منطقه عملیاتی شلمچه کربلای پنج حضور داشتند.

منطقه عملیاتی کربلای ۵ و ۸، در یک پنج ضلعی، معروف بود به نام «پنج ضلعی شلمچه» بود که تمام نقاط آن از بالای کارخانه نمک تا غرب و شرق کانال ماهی و آنجایی که تیپ الغدیر مستقر بود، مسئولیتش با گردان ما بود. البته یکی از گردان‌های مهندسی فارس به اسم «امام صادق (ع)» هم در همین منطقه، حضور داشت. ناگفته نماند کلیه گردان‌های مهندسی رزمی جهادسازندگی استان‌ها همراه با گردان ما به صورت شبانه‌روزی و به معنای واقعی کلمه جهادی، پای کار بودند و در مناطق جنگی حضور داشتند.

□ نهایتاً تا چه تاریخی در جبهه شلمچه بودید؟

گردان ما، نوزدهم بهمن، یعنی تقریباً دو سه روز بعد از شروع عملیات کربلای ۵، وارد منطقه شد. عملیات کربلای ۸ هم بعد از کربلای ۵ و برای تثبیت مواضع به دست آمده، انجام شد. از همان تاریخ تا پایان کربلای ۸ و شهادت فرمانده

گردان، در منطقه شلمچه بودم.

یک روز، مشغول کار بودیم که گلوله‌ای به شکم آقای «تاجبخش»، اصابت کرد و از کمرش بیرون زد. جایی که کار می‌کردیم، آمبولانس نبود. او را سوار ماشین کردم تا به بچه‌های امدادگر برسانم.

در مسیر رفتن، پنج شش بار خمپاره به اطراف ماشین شلیک شد. نهایتاً یک خمپاره، دقیقاً کنار ماشین اصابت کرد، به طوری که از شدت موج انفجار، تمام لباس‌هایم از تنم درآمد. بعدش دیگر نفهمیدم چی شد. از آن لحظه به بعد چیزی یادم نیست. فقط می‌دانم فردای آن روز، دوباره به منطقه برگشتم.

برای بار دوم، شبی که داشتم یکی از رانندگان بلدوزر به اسم «عابدین محمودی» که مجروح شده بود را به اورژانس می‌بردم، دچار موج گرفتگی شدم. باز هم بعد از موج گرفتی، نمی‌دانم چه شد. دو موج گرفتگی من در عملیات کربلای ۵ اتفاق افتاد.

بعد از عملیات کربلای ۵، عملیات کربلای ۸، شروع شد. در عملیات کربلای ۸، شیمیایی شدم.

اینکه کی و کجا شیمیایی شدم را اصلاً متوجه نشدم تا روزی که چشم‌هایم قرمز شد و دچار آبریزش شدید شدند. حال خوب نبود؛ سرگیجه داشتم و مدام، سرفه می‌کردم.

غیر از من، حاج رستمی و دکتر پیدایش و یک نفر دیگر، همین علائم را داشتند. هر چهار نفر به اورژانس ایستگاه حمیدیه رفتیم. به ما آمپول تزریق کردند و شربت سالبوتامول دادند. یک نصف روز، آنجا بستری بودیم. اینکه به ما سرم هم زدند یا نه را یادم نمی‌آید. بعد هم قرص‌هایی به ما دادند و به مقرر برگشتیم. ۱۳۶۶/۱/۲۱ بود که به خاطر شیمیایی شدن به اورژانس رفتیم. فردای آن روز یعنی ۲۲ فروردین ۱۳۶۶، حاج طالبی، فرمانده گردان و غلامحسین برسیا، برادر آقای روح‌الامین شهید شدند. خمپاره، نزدیکشان اصابت کرده بود؛ به

طوری که پیکرشان متلاشی شد. این حادثه که پیش آمد، برای مراسم تشییع و خاکسپاری آنها به استان آمدم و دیگر، پیگیر شیمیایی شدنم، نشدم. در منطقه شلمچه، و در فاصله عملیات کربلای ۵ و ۸، سه عزیز را از دست دادیم.

حمید عباسی، نیز در تاریخ ۱۳۶۵/۱۲/۱۴ به شهادت رسید. من و حمید همسنگر بودیم. سنگر ما روی دژ ضلع شرقی شلمچه قرار داشت. جلوی سنگر بر اثر اصابت راکت هواپیما به شهادت رسید.

در واقع، نه از دویاری که دچار موج گرفتگی شدم چیزی در ذهنم است و پیگیر شدم و نه از شیمیایی شدنم. فقط یک برگه تست شنوایی از مجروحیتیم باقی مانده که بعدا آن را در پرونده ها دیدم و متوجه شدم که به بیمارستان آیت الله طالقانی اهواز، منتقل شده بودم.

بعد از شهادت حاج طالبی و برسیاه، حزن و اندوه، کل گردان را گرفته بود. دو تن از یاران و هم‌رزمان بسیار خوبمان که یکی فرمانده گردان و بنیانگذار گردان فاطمه زهرا (س) و آن یکی، مسئول امور جهادگران گردان بود را از دست داده بودیم و این درد کمی نبود. حاج طالبی، نیرویی مخلصی بود که برای همه رزمندگان، مثل پدر و استاد بود. شهادت این دو نفر، خیلی روی روحیه رزمندگان اثر منفی گذاشته بود.

البته وضعیت آقای روح الامین از همه، بدتر بود. چون هم برادرش شهید شده بود و هم یار دیرین چندین ساله‌اش را از دست داده بود. حاج طالبی از روزی به عنوان بهداشتیار وارد کهگیلویه و بویراحمد شد در دهشت با آقای محمد روح الامین آشنا شده بود. بحث مهندسی پشتیبانی جنگ جهادسازندگی را طالبی و روح الامین با هم انجام داده بودند. خانواده روح الامین، خانواده‌ای انقلابی، مذهبی، متدین و مومن هستند. خود او، همه زندگیش را وقف انقلاب و جنگ کرد.

بعد از مراسم تشییع جنازه شهدا، با همان حال بد به خانه رفتم و فردا صبح، به منطقه برگشتم. بعد از آن هم، دیگر به اینکه شیمیایی شدنم شاید موضوع جدی

باشد، توجه نکردم.

اما از همان موقع، صبح تا شب، شب تا صبح سرفه می کردم. گاهی سرفه‌هایم اینقدر شدید می شد که ملحفه دور بدنم می پیچیدم که از درد کمر و گردنم، بخاطر شدت سرفه‌ها کمتر شود.

طوری شده بود که همسنگری‌ها از صدای سرفه های من، شب‌ها اذیت می شدند و نمی توانستند استراحت کنند. سلیمان فروزی، بیضایی^۱، حاج آقا غفاری و رضا نقدی پور همسنگری‌هایم بودند.

بعد از شهادت فرمانده گردان، از طریق قرارگاه کربلا، آقای حاج پرویز رضایی به عنوان فرمانده گردان مهندسی رزمی جنگ جهاد انتخاب شدند. حاج پرویز رضایی قبل از شهادت طالبی، وارد منطقه عملیاتی کربلای ۸ شده بود. قرار بود بعد از عملیات، گردان را تحویل بگیرد. بعد از ورود حاج رضایی به منطقه، حاج طالبی به شهادت رسید. بعد از شهادتش، فرماندهی گردان مهندسی رزمی جنگ جهادسازندگی را حاج پرویز رضایی به عهده گرفت.

اولین دستوری که حاج رضایی بعد از فرماندهی دادند این بود که برای حفاظت و حراست از مقرهای موجود، از همان مواد و امکاناتی که دشمن در مناطق جنگی استفاده کرده بود، مثل صفحه‌های خورشید و سیم خاردارها استفاده کنیم. ما آنها را انتقال دادیم و یک حصار امنیتی دور تا دور مقر ایجاد کردیم.

اما به دلیل اینکه وضع روحی افراد، بخاطر از دست دادن دو نیروی موثر و کلیدی گردان، خوب نبود و تحت تاثیر قرار گرفته بود، بعد از حصار کشی اطراف قرارگاه، بنا به دستور قرارگاه کربلا، گردان به مقر اصلی خودش در عین خوش نقل مکان کرد. از چگونگی نقل انتقال به مقر، هیچ چیزی یادم نمیاد. فقط می دانم، یکم خرداد ۱۳۶۶ بود که وارد منطقه عملیاتی نصر^۳، یا همان



منطقه عین‌خوش شدیم. گروهان ما که گروهان عملیات خاکریز بود، با تمام نیروها، ادوات و تجهیزات به همراه معاون عملیاتی گروهان، حاج سلیمان فروزی و فرماندهان دسته‌ها به مقر فکه رفتیم. حدود بیست روز، طول کشید تا کارهای مقدماتی عملیات نصر ۳ انجام شد. گردان ما به عنوان پشتیبانی مهندسی رزمی نیروهای عمل‌کننده ارتش، وارد منطقه شد.

فصل چهارم:

عملیات نصر ۳

□ عملیات نصر ۳ در چه تاریخی انجام شد؟

عملیات ۲۷ خرداد ۱۳۶۶، آغاز شد. ده پانزده روزی در منطقه بودیم که عملیات نصر ۳، شروع شد. عملیات نصر ۳، عملیات آزادسازی بلندی‌های روبروی زبیدات عراق بود. در اصل، هدف از این عملیات، تصرف زبیدات عراق بود.

یادم است هنگام ورود به مقر، راننده‌ی یک تویوتا لندکروز بودم. دو پرچم دو طرف آن نصب کرده بودم. یکی پشت سر راننده و یکی هم سمت راست. ورود ما به مقر منطقه عملیاتی، با ورود نیروهای بسیجی همزمان شد.

وارد منطقه شدیم و منطقه را شناسایی کردیم. شب‌ها کار تثبیت خاکریزها در منطقه‌ای که قرار بود، عملیات شود را انجام می‌دادیم. منطقه، روبروی شهر زبیدات عراق بود. بین منطقه‌ی زبیدات عراق و منطقه ما بلندی‌های رملی و ماسه‌ای بود. یک رودخانه‌ی فصلی هم بود، که کار انتقال ادوات را مشکل می‌کرد.

یادم است که یکی دوتا چاه نفت، آنجا بود که پلمب شده بودند. البته این بلندی‌ها قبلاً دست دشمن بود، ولی بازپس گرفته شدند.

قرار بود در عملیات نصر ۳، برای تثبیت منطقه، اقدام شود و اگر بشود گریزی بزنند به شهر زبیدات عراق و آنجا را آزاد کنند. مسئولیت مهندسی رزمی آن منطقه، با گردان مهندسی رزمی حضرت فاطمه‌زهرا(س) به فرماندهی حاج پرویز رضایی بود.

من، فرمانده گروهان عملیات خاکریز بودم. معاون عملیات گروهان آقای

"سلیمان فروزی" بود. فرمانده دسته‌ها همان فرماندهان دسته‌ها در عملیات کربلای ۵ و کربلای ۸ بودند.

با اینکه وضعیت جسمیم، چندان مساعد نبود، ولی چون نمی‌خواستم خللی در انجام کارم ایجاد شود و از طرفی روحیهٔ بچه‌ها و نیروهایی که باهم بودیم، تضعیف نشود، چیزی بروز نمیدادم و هر طور شده بود، وظایف محوله را انجام می‌دادم. ولی، از شب تا صبح و صبح تا شب، مدام سرفه می‌کردم. حالت‌م شبیه کسی بود که آلرژی بسیار شدید دارد. چون سرفه‌های خشک و بدون خلط داشتم.

□ خاطره‌ای از آنجا دارید؟

یک روز به اتفاق حاج پرویز رضایی، فرمانده گردان، رفتیم منطقه‌ای را که شب قرار بود آنجا کار کنیم را ببینیم. فرمانده دسته‌ها هم همراهمان بودند. ساعت حدود نه صبح، وارد یک شیب خیلی تند شدیم. شیب آبرفتی بود. به مرور زمان که آب از بالای تپه پایین آمده بود، این شیار در دل تپه، ایجاد شده بود.

حاج رضایی داشتند توضیح می‌دادند که دستگاه‌ها امشب کجا باید خاکریز بزنند تا نیروها مقابل دشمن، جان پناه داشته باشند. یک مرتبه، تیربار دشمن، محلی که ما بودیم را به رگبار بست. حدود پنج دقیقه‌ای، شلیک‌ها ادامه داشت. به خواست خدا، هیچ کدام از عزیزان مجروح نشدند. ولی سریع از آنجا رفتیم در محل امنی پناه گرفتیم. جالب بود که ما شب باید در همین محل، عملیات خاکریز را انجام می‌دادیم.

شب آمدیم و مستقر شدیم که خاکریزها را احداث کنیم. آقای کاظمی و آقای گودرز افشون و چند نفر راننده‌ی بلدوزر و لودر در احداث این خاکریز مشارکت داشتند. خیلی به عراقی‌ها نزدیک بودیم؛ طوری که صدای جابجایی ادوات آنها را می‌شنیدیم.

همینطور که داشتم کار احداث خاکریزها را کنترل می‌کردم، یکی از دوستان

گفت: آقای قاسمی شما صدای تان خوب است و خوب، نوحه می‌خوانید؛ یک نوحه بخوان تا سینه بزнім. گفتم: نه بابا، منطقه جنگی است و به دلایل امنیتی نباید سروصدا کنیم. گفت: صدای شما از صدای بلدوزرها که بیشتر نیست. هر چه طفره رفتم و دلیل آوردم، قبول نکردند. دیدم مقاومت فایده ندارد. شروع کردم به نوحه خواندن. همین که دوستان خواستند سینه بززند، اولین گلوله دشمن شلیک شد. پشت سرش، دومی، سومی و چهارمی و...

سریع به بچه‌ها گفتم که از همدیگر جدا و پشت خاکریز، مستقر شوید. به رانندگان لودر و دستگاه‌ها هم گفتم که فعلاً دستگاه‌ها را خاموش کنند. چند دقیقه‌ای کار را متوقف کردیم. وقتی مجدداً شروع کردیم، دیگر تیراندازی نکردند. تا نزدیک صبح، کار احداث خاکریز و سنگرهای ادوات، جمعی و انفرادی را انجام دادیم و بدون تلفات به مقر برگشتیم.

□ تاکی در منطقه‌ی عملیاتی نصر ۳ بودید؟

هر چه می‌گذشت وضعیت جسمیم، بدتر می‌شد؛ به طوری که یکی دو بار، مجبور شدم به بیمارستانی که نزدیک پل کرخه بود، بروم. اسم آن شهید کلانتری اندیمشک بود. بعد از انجام تست، نامه‌ای به من دادند که باید استراحت کنم. به مقر که برگشتم، تصمیم بر این شد که درخواست نیروی جایگزین دهند. تا زمانی که نیروی جایگزین بیاید آنجا ماندم. بعد از مدتی، خبری از نیروی جایگزین نشد و برادر سلیمان فروزی به عنوان فرمانده گروهان، جایگزین شد و من تسویه کردم و به جهادسازندگی بهمئی برگشتم. ۱۳۶۶/۴/۱۵ بود که به شهرستان و محل کارم برگشتم.

در غیاب من و در زمان حضورم در جبهه، آقای «غلامرضا شجاعی» مسئولیت را به عهده گرفته بود. بعد از برگشتم به محل کار، با وجود اصرارم، مبنی بر اینکه او، کار را ادامه دهند، ولی مسئولین سازمان، قانع نشدند و مجدداً مدیریت

جهادسازندگی بهمئی را به عهده گرفتیم.

□ در مدت تصدی مجدد شما چه اقداماتی انجام گرفت؟

در مناطق جنگی، بیش از هفتاد خدمت و فعالیت به عهده‌ی بچه‌های جهاد بود. در پشت جبهه و در جهت محرومیت زدایی، نیز حدود ۱۲۰ خدمت مختلف برای جهادگران، تعریف شده بود که باید به مردم ارائه می‌کردند.

در بحث آب آشامیدنی، بیش از هفده روستای بخش مرکزی بهمئی را آبرسانی کردیم. یک چشمه به نام چشمه «تنگ ماغر» وجود داشت که آنرا بهسازی کردیم و به صورت ثقلی آب را به روستای «گچ‌بلند» و به نزدیک دهانه تنگ سولک انتقال دادیم. آنجا با احداث منبع ذخیره آب، بیش از هفده روستای منطقه را با آن آب شیرین و گوارا آبرسانی کردیم.

از سمت غرب تا روستاهای گذارتختی، سیدصفی، گچ‌بلند، لیکک، سرلیکک، بیشه‌خشکو، قلات، کندیده، کل جمشید، پاگچی و تمام روستاها اطراف، از طریق همان منبع آب، آبرسانی شدند.

احداث، بهسازی و ترمیم جاده‌های روستایی، واکسیناسیون دام‌ها و ضدعفونی آغل، انتقال آب از رودخانه و چشمه‌ها به مزارع و باغات از طریق کانال کشی، از دیگر وظایف جهاد سازندگی بود.

همه این کارها به صورت رایگان انجام می‌شد، فقط در بعضی موارد روستاییان در انجام کارها مشارکت می‌کردند. یکی دیگر از کارهایی که ما انجام می‌دادیم، کاشت، داشت و برداشت محصولات زراعی بود. برای انجام این کار از جدیدترین دستگاه‌ها و ادوات کشاورزی روز استفاده می‌کردیم. تازه‌ترین نهاده‌ها کاشته می‌شد. مثلاً مرکز تحقیقات می‌گفت باید قبل از بارندگی، زمین را شخم بزنید. قبل از شروع بارندگی، زمین‌های روستاییان را رایگان، شخم می‌زدیم. کشاورزان، شخم‌ها را به صورت عمودی و موافق با شیب زمین می‌زدند. ما به

کشاورزان آموزش دادیم که باید به صورت افقی و مخالف شیب زمین، کشت را انجام دهند.

موضوع دیگر پشتیبانی از جبهه و جنگ بود. در جذب و اعزام نیروهای بسیجی و مردمی با سپاه منطقه، مشارکت می کردیم. جهادسازندگی، در زمینه‌ی جمع‌آوری و ارسال کمک‌های مردمی برای جبهه‌های جنگ، انجام مراسمات شهدا از تشییع و خاک سپاری گرفته تا احداث جاده‌ی دسترسی به گلزار شهدا و ایجاد و بهسازی گلزارهای شهدا و... فعالیت داشت.

یک گروه داشتیم که کارشان فقط جمع‌آوری کمک‌های مردمی و ارسال به مناطق جنگی بود. خودم بعد از اینکه از منطقه عملیاتی نصر ۳، برگشتم، یک کامیون گوسفند که حدود ۳۳ راس بودند را با یک مایلر بردم تحویل حاج رضایی دادم و برگشتم.

زنان روستایی، بخش بهمی، یک کامیون، نان محلی پختند که ما آنها را به منطقه‌ی جنگی بردیم و تحویل بیچه‌های گردان دادیم.

کار برق رسانی به روستاها بر عهده‌ی جهادسازندگی بود. آموزش روستاییان، احداث و تجهیز مساجد، کتابخانه‌های روستایی، احداث غسالخانه‌ها در روستاها بخشی دیگر از فعالیت‌های جهادگران بود.

و یکی از کارهای خیلی قشنگی که به صورت مشترک با سپاه شهرستان بهمی انجام دادیم، برگزاری مانور آزادی قدس بود. آن زمان فرماندهی سپاه شهرستان، سرهنگ نجاتی بود. صفر تا صد کارهای مانور، توسط جهادسازندگی انجام شد.

در این طرح، یک منطقه جنگی، طراحی و ایجاد کردیم که نیروها را قبل از اعزام به جبهه، به این منطقه می بردیم، تا با فضای جبهه، صدای انواع گلوله‌های جنگی، تیربارها، خمپاره‌های واقعی و جنگی آشنا شوند. جهادسازندگی بهمی، بیش از ۴۰۰ نیرو داشت. در واقع مجموعه‌ای بزرگی بودیم شامل، کارشناسان رشته‌های مختلف، بنا، نجار، رانندگان بلدوزر، لودر، گریدر، بیل مکانیکی،

کمپرسی، تانکرهای آبرسانی و... تمام ادوات جاده‌سازی، همه‌ی مکانات مورد نیاز را داشتیم. انبارهای پر از سیمان بود و هر نوع امکاناتی که برای امورات فنی و زیرسازی مورد نیاز بود را داشتیم.

آن موقع تلفن نداشتیم. یک دستگاه «اف ایکس» بود که بعضی مواقع، قطع می‌شد. برای تلفن زدن تا نزدیکی بهبهان، می‌رفتیم. ارتباط تلفنی با شهرستان کهگیلویه مشکل بود و مستقیم با استان تماس می‌گرفتم و کارها را با استان هماهنگ می‌کردیم و انجام می‌دادیم. آقای صفرزاده، عضو شورای جهادسازندگی بود و همکاری خوبی با شهرستان داشت.

در بدو خدمت در جهاد، یک مهندس عمران، یک دکتر، سه تا مهندس کشاورزی و چند نفر کارشناس و کاردان داشتیم که همه، تحت مدیریت من که دیپلم داشتم، خدمت می‌کردند.

کارخانه سنگ‌شکن که قبلاً کار مجوز آن را انجام داده بودم، در بازگشت، راه اندازی کردم. دستگاه سنگ‌شکن را از تهران آوردیم. برای راه اندازی سنگ‌شکن اطلاعات چندانی نداشتم. یک روز، اول پل بهبهان، تابلویی دیدم که نوشته بود: «این دستگاه سنگ‌شکن به فروش می‌رسد.» خدا رحمتش کند، آقای «محمد رضا مرسلی خوب» مسئول تدارکات شهرستان و یکی از راننده‌های خوب جهادسازندگی بود. به او گفتم بیاید برویم از صاحبان این سنگ‌شکن‌ها که قصد فروش دارند، اطلاعات بگیریم. از ساعت هشت و نیم صبح تا نزدیک ظهر، آنجا بودیم و کلیه اطلاعاتی که لازم بود را از آنها گرفتیم.

فردا صبح، شروع به اجرای فونداسیون سنگ‌شکن کردیم، آنها گفته بودند که فونداسیون، چون زیاد ضربه می‌خورد، باید بتن آن، در یک مرحله، ریخته شود که محکم باشد. آن زمان میکسر نبود و اگر هم بود، ما نداشتیم. حدود ۳۵ تا ۴۰ کارگر آوردیم و کار میکسر را با دست انجام دادیم. هنوز بعد از این همه سال، فونداسیون سنگ‌شکن برقرار است.

بالاخره، کارها به اتمام رسید و سنگ‌شکن جهاد در سال ۱۳۶۶، کارش را شروع کرد. با راه اندازی آن، هم اشتغالزایی برای جوانان روستا ایجاد شد؛ هم اینکه ماشین‌هایی که می‌آمدند و می‌رفتند، مردم را جابجا می‌کردند؛ هم اهالی از تولیدات سنگ‌شکن استفاده می‌کردند. برای نگهداری از سنگ‌شکن، نوبتی هر ماه، یک نفر از اهالی به آنجا می‌رفت.

تا اینکه بعداً گفتند سنگ‌شکن باید به بخش خصوصی واگذار شود. یکی از جانبازان قطع نخاعی، یک تعاونی تشکیل داد و آن را تحویل گرفت. بهسازی جاده‌های ارتباطی لیکک به کت، بازسازی کانال‌های کشاورزی، شناسایی و تجهیز کارگاه‌های فعال شهرستان و آموزش صنعتگران دیگر کارهایی بود که انجام می‌دادیم.

طبق روال، وظایف محوله را انجام می‌دادیم تا اینکه در آزمون انتخاب رشته‌ی تحصیلی اختصاصی جهادگران جهادسازندگی (رشته‌های مورد نیاز خود وزارت جهاد سازندگی) شرکت کردم.

□ در آزمون قبول شدید؟

چون رشته‌ام فنی بود، رشته‌ی عمران با گرایش تاسیسات آب و ابنیه‌های بتنی که مورد نیاز وزارت جهاد سازندگی و مورد علاقه‌ی خودم بود را انتخاب کردم و پذیرفته شدم. جالب این بود که در کل استان، فقط من، این رشته را انتخاب کرده بودم. برای ادامه‌ی تحصیل می‌بایست به دانشکده «شهید افضل» استان فارس شهر شیراز می‌رفتم. دانشکده تخصصی وزارت جهاد سازندگی در منطقه‌ای به نام «پودنک» نرسیده به فرودگاه شیراز قرار داشت. ناگفته نماند قبلاً در رشته مهندسی الکترونیک قبول شده بودم، ولی به دلیل مشکلات مالی و اینکه کارم را از دست می‌دادم، نتوانستم ثبت‌نام کنم و قید دانشگاه را زدم.

□ چه تاریخی به دانشگاه رفتید؟

بعد از ثبت نام، در تاریخ ۱۳۶۶/۱۲/۱، کلاس‌ها شروع شد. دنبال این بودم که خانام را به آنجا ببرم، ولی دیدم که از لحاظ مالی، از عهده‌اش بر نمی‌آیم. خانه‌ها خیلی گران بودند. ترم اول تمام شد و از خرداد ۱۳۶۷ که ترم دوم شروع شد، دشمن بعضی، شروع به بمباران شیراز کرد. بعد از موشک باران شهر، گفتند که دانشکده و دانشگاه‌های شیراز باید تعطیل شوند.

□ بعد از تعطیلی دانشگاه کجا رفتید؟

دانشکده که تعطیل شد، به استان خودمان برگشتم. همان موقع، با تغییرات مدیریتی جهادسازندگی زیر نظر تشکیلات وزارت، جاهای که بخش بودند تبدیل به جهادسازندگی دهستان شدند. جهاد سازندگی دهستان‌ها هم زیر مجموعه‌ی جهادسازندگی شهرستان کهگیلویه شدند.

با این اوصاف، جهادسازندگی بخش بهمئی منحل و به دو جهادسازندگی دهستان ممبئی و لیکک تبدیل شد و زیر مجموعه‌ی مدیریت جهادسازندگی شهرستان کهگیلویه قرار گرفتند. من هم به شهرستان کهگیلویه، معرفی شدم.

در جهادسازندگی شهرستان کهگیلویه، به عنوان ناظر پروژه‌ی کانال آبرسانی به دهستان «قلعه‌دختر» انتخاب شدم. رئیس جهاد دهستان قلعه‌دختر، آقای سلیمان فروزی، فرمانده عملیاتی گروهان خاکریز در جبهه بود. قبل تر توضیح دادم که با هم در جبهه بودیم و بعد از من، او فرماندهی گروهان را به عهده گرفت.

حدود ده روزی آنجا بودم و بر اجرای پروژه نظارت داشتم، تا اینکه از طریق یکی از رانندگان بلدوز به اسم «رحم علی اسماعیلی»^۱ که در حلبچه بود و به خاطر

۱ - نام شهید: سید رحم علی؛ نام خانوادگی: اسماعیلی برم‌سبز؛ نام پدر: گنجعلی؛ تاریخ تولد: ۱۳۳۸؛ محل تولد: روستای بردیان چرام؛ تاریخ شهادت: ۱۳۶۷/۰۱/۴؛ محل شهادت: بیاره عراق؛ زیارتگاه شهید: روستای محل زادگاه ایشان بردیان.



مجروح شدن برگشته بود، خبردار شدم که اوضاع نیروهایمان در حلبچه مساعد نیست و خیلی از آنها در درگیری‌ها مجروح شده‌اند و شدیداً به نیرو نیاز است. من اصلاً حلبچه را بلد نبودم و نمی‌دانستم کجای کردستان است. ولی تصمیم گرفتم، بروم.

آقای روح‌الامین که بخاطر تألمات روحی بعد از شهادت برادرش و حاج طالبی، نتوانسته بود در منطقه بماند، اکنون که وضعیت روحی‌اش بهتر شده بوده، پیگیر اعزام نیرو به حلبچه بود. با او صحبت کردم و گفتم شما برنامه ریزی کنید و ماموریت بنزید تا برویم.

روح‌الامین، هماهنگی و کارهای اعزام را انجام داد. ظاهراً مدیریت جهادسازندگی از آقای روح‌الامین پرسیده بود، آقای قاسمی را برای چه کاری می‌خواهی به حلبچه ببری؟ او هم گفته بود همانجا مسئولیتش را مشخص می‌کنیم. در برگ اعزام من نوشته بودند: «به گفته آقای روح‌الامین مسئولیت او در منطقه، مشخص می‌شود.»

فصل پنجم:

اعزام به حلبچه

□ چه تاریخی به حلبچه اعزام شدید؟

در ۱۴/۳/۱۳۶۷، به اتفاق آقای روح الامین با ماشین به سمت حلبچه حرکت کردیم. یادم است که در مسیر رفتن در مقر جهادسازندگی کرمانشاه، شام خوردیم و شب آنجا خوابیدیم و فردا دوباره، حرکت کردیم. به دو راهی مریوان به دجلی که رسیدیم، مسیر پر از صخره بود.

نیروهای مهندسی جنگ جهاد، صخره‌ها را تراشیده بودند و در دل کوه، جاده احداث کرده بودند. مسیر، صعب‌العبور و طولانی بود. سه چهار روز در راه بودیم تا به حلبچه رسیدیم.

فرماندهی اطلاعات عملیات، آقای «جمشید پاسیار» بود. وقتی که ما به آنجا رسیدیم، مأموریت او تمام شده بود. من را به عنوان فرمانده اطلاعات عملیات گردان انتخاب کردند. ابزاری که مربوط به این کار بود را تحویل دادند.

من آنجا به عنوان فرمانده اطلاعات عملیات گردان و آقای روح الامین به عنوان فرمانده گردان، کارمان را شروع کردیم.

□ از شرایط و حال و هوای حلبچه بگویید.

روز بعد از ورودمان، به اتفاق آقای روح الامین، برای سرکشی به منطقه رفتیم. به همه‌ی واحدهای مستقر، سر زدیم. وضعیت آنها را هم از روی نقشه و هم فیزیکی چک کردیم تا اگر یک روزی آقای روح الامین نبودند، به تنهایی بتوانم

مسیرها را پیدا کنم. یکی از مشکلاتی که آنجا داشتیم، این بود که منطقه، کامل شیمیایی شده بود.

متأسفانه دشمن، در اسفندماه کل شهر خرمال، حلبچه، بیاره و یکی دو منطقه دیگر را شیمیایی زده بود و خیلی از مردم، کشته شده بودند.

بعضی جاها یک کمپرسی خاک تلمبار شده بود. وقتی علت را پرسیدم، گفتند بعد از بمباران شیمیایی دشمن، هر جانداری در منطقه بود، کشته شدند؛ از جمله احشام و... اجساد آنها را با خاک پوشانده‌اند که آلودگی منتقل نشود.

اگر از موضوع شیمیایی فاکتور بگیریم، فضای آنجا واقعاً زیبا بود. اولین بار بود که چنین جایی را می‌دیدم. منطقه‌ای سرسبز با چشمه‌های گوارا و درختان زیبا. واقعاً شهر بسیار زیبایی بود. یکی از شهرهای نمونه جهان بود. جدا از فضای بسیار زیبا، مردمی بسیار مهربان و دوست داشتنی داشت.

کبک و بلدربچین در آنجا زیاد بود. مقر ما در منطقه‌ای به نام «بیاره» قرار داشت. کارها را طبق روال عادی انجام می‌دادیم. سدی به نام «دربندی خان عراق» در کنار کوهی به نام «شاخ شمیران» آنجا بود. به خاطر وجود سد و مرطوب بودن زمین، بلدوزر و لودر، نمی‌توانستند کار کنند؛ پس امکان احداث خاکریز وجود نداشت. حدود ۱۰۰ متر مانده تا خط دشمن، فضا کاملاً باز بود و نیروهای دشمن را می‌دیدیم و آنها هم ما را می‌دیدند.

آنها هم نتوانسته بودند خاکریزشان را تقویت کنند. یک خاکریز تقریباً یک و نیم متری زده بودند و وقتی ماشین‌هایشان جابجا می‌شد، سقف آنها معلوم بود.

□ تا چه تاریخی حلبچه بودید؟

سوم تیرماه بود که دو تا از همکاران جهادی به اسم حاج خواجوی و آقای رفیعی به همراه پسر شهید بلادیان^۱ که نوجوانی شانزده ساله بود به منطقه آمدند.

۱ - نام شهید: سید نجف، نام پدر: سید محمد، تاریخ تولد: ۱۳۱۷، محل، تولد: بهبهان، تاریخ شهادت:

می‌خواستم برای بررسی وضعیت خطوط بروم. به همکاران تازه وارد، گفتم اگر تمایل دارید، همراه من بیایید که پذیرفتند. در مسیر، رستم صدیقیان را دیدیم که وسط جاده، بدون جان پناه ایستاده بود. صدیقیان، فرماندهی گروهان راه بود. به او گفتم چرا این جا در فضای باز و وسط جاده ایستاده‌ای؟ گفتم: ماشینم پنچر شده. گفتم: ماشین پنچر شده، حداقل یک گوشه‌ای پناه بگیر که در دید دشمن نباشی. با مقر تماس گرفتم که سریع بیایند یا ماشین را انتقال دهند یا زاپاس برایش بیاورند.

حدوداً ساعت هشت و نیم صبح بود که از صدیقیان خداحافظی کردیم و به اتفاق آقای رفیعی و آقای خواجه‌جوی و فرزند شهید بلادیان، به طرف خطوط عملیاتی رفتیم. من پشت فرمان بودم. خودروهای جنگی ما اکثراً تویوتای ژاپنی بودند. یک مدل جدیدی از همین نوع، تازه وارد شده بود که به آنها «اف کروز» می‌گفتند.

ماشین زیر پای من، اف کروز بود. آقای خواجه‌جوی و آقای رفیعی جلو و بغل دست من نشسته بودند. پسر شهید بلادیان عقب نشسته بود. مناطق را گشت زدیم و بعد به محلی رسیدیم که خاکریز نداشت و در دید دشمن بود. کنار پلی که باید از آن عبور می‌کردیم، یکی از لندکروزهای سپاه را دیدیم که نزدیک بیست بسیجی اطرافش ایستاده بودند. دشمن، منطقه را مثل جاده مرگ، هر موقع می‌خواست، گلوله باران می‌کرد. همین که ما نزدیک پل شدیم که عبور کنیم، بسیجی‌ها که در فاصله‌ی صد متری ما بودند، سوار لندکروز شدند و به طرف پل حرکت کردند.

همزمان امکان عبور دو ماشین از روی پل وجود نداشت، از طرفی برای عبور از پل، چون در دید دشمن بود، باید با آخرین سرعت حرکت می‌کردیم. لندکروز سپاه، داشت به پل نزدیک می‌شد و امکان عبور ما نبود. ما یا باید برمی‌گشتیم پشت خاکریز تا ماشین سپاه رد شود یا باید همانجا در دید دشمن توقف می‌کردیم.

به محض اینکه ماشین را متوقف کردم، یک گلوله‌ی خمپاره به چرخ جلو سمت راننده، اصابت کرد.

دوستان می‌گویند، بعد از این اتفاق، ماشین را مستقیم به قبرستان ماشین‌ها بردند؛ چون دیگر غیر قابل استفاده بود. شاید یکی از دلایلی که من زنده ماندم این بود که بدنه ماشین، جلوی هزاران ترکش ریز و درشت خمپاره را گرفته بود. بعد از اصابت خمپاره، احساس کردم یک چیزی محکم به سرم برخورد و خون آمد. آن‌طور که دوستان بعداً تعریف کردند، چون آنها خوشبختانه، مشکلی نداشتند، ظاهراً من در ماشین را باز کرده بودم و به طرف خط عراقی‌ها رفته بودم. بعد از چند متر روی زمین نشسته بودم. یادم است آقای خواجوی داشت با چفیه‌ای که دور گردنم بود، تلاش می‌کرد جلوی خونریزی را بگیرد که بیهوش شدم.

ظاهراً بعد از بیهوش شدنم، لندکروز سپاه، بچه‌ها را پشت خاکریز، پیاده کرده بود و من را به اورژانس بیاره رسانده بود. تقریباً از ساعت نُه و نیم صبح تا ساعت یازده و نیم در پایگاه امدادی و اورژانس بیاره بودم.

در اورژانس، یک لحظه چشمانم را باز کردم، صدیقین بالای سرم ایستاده بود. گفت: قاسمی، روحیه بچه‌ها خراب شده است، بگو یا حسین (ع)! گفتم: یا حسین (ع)! یا حسین (ع)! و دوباره بیهوش شدم.

دیگر نفهمیدم چه شد، این‌طور که تعریف کردند، یک هلیکوپتر، برای انتقال مجروحین از خط مقدم جبهه به بیمارستان باختران به اورژانس روستای بیاره از توابع شهر حلبچه آمده بود. به خلبان گفته بودند که من را به کرمانشاه منتقل کند ولی خلبان گفته بود برای برگشتن حداقل باید دو سه تا مجروح باشد که این همه راه برگردم. بچه‌ها گفته بودند که الان مجروح نیست و ان‌شاءالله هم که نباشد، نمی‌شود شما تا شب بمانید شاید یک مجروح بیاید! شاید اصلاً مجروح نیامد، حال این مجروح، وخیم است.

اول خواهش و تمنا کرده بودند، ولی وقتی دیده بودند فایده ندارد، هلیکوپتر را

مجبور به پرواز کرده بودند. من همچنان بیهوش بودم. در هلیکوپتر به هوش آمدم. گلویم پر خون بود و امدادگر با گاز خون را بیرون می‌کشید. یک جمله از او شنیدم که گفت: گاز تمام شد و باید صبر کنیم تا به بیمارستان برسیم. دیگر نمیدانم چه شد. ۴۸ ساعت بعد، ساعت دو و نیم بعد از ظهر، در بیمارستان کرمانشاه به هوش آمدم. جمجمه‌ام، داغون شده بود و تحت عمل جراحی قرار گرفته بود. به غیر از ترکش‌هایی که در اتاق عمل بیرون آورده بودند. نه ترکش دیگر هنوز در کتف و سرم باقی مانده بود.

همین که چشمانم را باز کردم، خانمی تقریباً ۵۵-۶۰ ساله، می‌خواست شیرینی توی دهانم بگذارد. پرستارها گفتند که خانم ایشان وضعیتش طوری نیست که بتواند شیرینی بخورد. گفت پسر، من مادر شهید هستم. امروز هم روز تولد امام رضا (ع) است، آمدم به بیمارستان تا به مجروحین سر بزیم. اگر اشتباه نکنم سوم تیرماه بود که مجروح شدم و عصر پنجم تیرماه سال ۱۳۶۷، بعد از عمل جراحی در بیمارستان کرمانشاه به هوش آمدم.

اما وضعیتم ثابت نبود. به هوش می‌آمدم و دوباره از هوش می‌رفتم. دکترها وقتی این شرایط را دیدند، من را به تهران منتقل کردند. در فرودگاه، دوباره به هوش آمدم. حتی هواپیما را هم دیدم که یک هواپیمای کوچک ۱۷ نفره، قرمز رنگ بود. قرار بود که به بیمارستان امام خمینی منتقل شوم، ولی گفتند که بیمارستان امام، ظرفیتش تکمیل شده است و مرا به بیمارستان پاسارگاد بردند.

کمتر از یک ماه، بستری بودم. از این مدت، هیچ خاطره‌ای به یاد ندارم. فقط می‌دانم روز آخر، یک جوان که هم سن و سال خودم بود، آمد و گفت که شما مرخص هستید، ولی نمی‌توانید با ماشین بروید و حتماً باید با هواپیما بروید.

□ پس از ترخیص کجا رفتید؟

برگه‌ی ترخیص را به من دادند و با آمبولانس، من را به فرودگاه بردند. در سالن

فرودگاه، همه مجروح بودند. یک مرتبه از بلندگو فرودگاه، نوحه آهنگران پخش شد. من منقلب شدم و بلند شدم. ولی حالم بد شد. آن نوحه، خیلی روی من اثر گذاشته بود. سریع امدادگرها آمدند و به آنها گفتند که بلندگو را خاموش کنید. خلاصه با هواپیما به شیراز منتقل شدم. اینکه من را کجای شیراز بردند و چطوری رفتم یادم نمیاد. فقط می دانم به آسایشگاهی که متعلق به بنیاد شهید بود، رفتیم. از آسایشگاه تا برگشتن به بهمی را هم یادم نمی آید ولی گفتند با آمبولانس بنیاد شهید فارس، از فرودگاه شیراز به بهمی انتقال پیدا کردم.

مدتی که در بیمارستان تهران بودم، هیچ ملاقاتی نداشتم. آنجا رسم بر این بود که هر کس زنگ می زد می گفتند، حالش خوب است و مشکلی ندارد. به محض این که حالم خوب شد و ترخیص شدم اولین کاری که کردم با خانه تماس گرفتم. بعضی خانه ها تلفن داشتند و به همسایه ها خبر می دادند.

از حلبچه، خط داشتیم و می توانستم با خانواده صحبت کنم. اتفاقاً یکبار که داشتم با همسر تلفنی صحبت می کردم، یک گلوله، جلوی در سنگر اصابت کرد و همسر، صدای آن را از گوشی شنیدن و پرسید که صدای چه بود؟ منم گفتم یکی از بچه ها به اسم روح الامین با پا زیر قوطی زد! باور نکرد، ولی منم با این حرف از جواب دادن، طفره رفتم.

وقتی به بهمی برگشتم، متوجه شدم بعد از رفتن من به حلبچه، دانشگاه ها باز شده بود. همکلاسی هایم یک ترم، خوانده بودند.

□ به دانشگاه برگشتید؟

بعد از هفت یا هشت روز استراحت در خانه، با یکی از دوستان به شیراز رفتم. برگه ترخیص را به دانشگاه بردم. اما گفتند کلاس ها تمام شده است و من، یک ترم از بقیه، عقب هستم و نمی توانم در این رشته، ادامه تحصیل بدهم. گفتم من باید چیکار کنم؟ گفتند به استانتان برگردید. این جمله، مثل پتکی به

سرم خورد. گفتم من به عنوان دانشجو به اینجا آمدم و به عنوان دانشجوی این دانشگاه به منطقه جنگی اعزام شدم؛ حالا چطور به خانه برگردم؟ خانواده‌ی من نمی‌گویند تو رفتی آنجا درس بخوانی و ادامه تحصیل بدهی، ادامه تحصیل که ندادی هیچ، تازه با این مجروحیت امکان شرکت در آزمون‌های بعدی را هم نداری. گفتم من بر نمی‌گردم، تکلیف مرا مشخص کنید.

گفتند که درخواست ادامه تحصیل بنویس تا در شورای آموزشی سازمان مطرح شود. اما شورای آموزشی هم گفت با توجه به وضعیت شما، امکان اینکه سر کلاس بنشینید را ندارید. از طرفی، یک ترم هم، عقب هستید، باید برگردید و مجدداً در آزمون شرکت کنید. من پافشاری کردم و گفتم بر نمی‌گردم و شما باید وضعیت ادامه تحصیل را درست کنید.

لازم به توضیح است یک ایرادی که رشته‌های جهادسازندگی داشت این بود که مثل دانشگاه نبود که ترم پایین‌تر داشته باشد. هر کسی، یک ترم عقب می‌افتاد، ادامه تحصیلش با مشکل مواجه می‌شد. چون دوره‌های ضمن خدمت و اختصاصی بودند.

خلاصه، من گفتم بر نمی‌گردم. رفتم از درخواستی که برای شورای آموزشی داده بودم یک رونوشت به رئیس سازمان جهادسازندگی استان فارس فرستادم و خواستم که تکلیفم را مشخص کنند.

مهندس رضانیا، رئیس سازمان بود. انسان بسیار مؤدب و متعهدی بود. قضیه را برایش توضیح دادم و گفتم من دانشجو بودم که به جبهه رفتم و این اتفاق برایم افتاد. گفت: آقای قاسمی، شورای آموزشی می‌گوید با توجه به حادثه‌ای که برای شما پیش آمده و ضربه مغزی شده‌اید، عملاً امکان اینکه درس را ادامه بدهید، وجود ندارد؛ اگر هم بخواهید ادامه تحصیل بدهید، وضعیت شما طوری نیست که بتوانی این رشته را ادامه بدهی. باید مدتی بگذرد حداقل یک ترم، تا ببینیم چه می‌شود. گفتم خیلی خوب، پس من همینجا می‌مانم، تا تکلیفم مشخص شود.

موافقت کرد و تا اول مهر در مجتمع آموزشی شهید افضل، مشغول به کار شدم. مجتمع، کتابخانه‌ای داشت که بی سروسامان بود. کتاب‌ها را دسته بندی و فصل بندی کردم. کتابخانه، عملاً غیر قابل استفاده بود، ولی من به آن نظم دادم و مرتبش کردم. بعد از مدتی، گفتند بیا در قسمت اداری، همکاری کن. در قسمت اداری مشغول شدم تا اینکه ترم جدید شروع شد. ولی باز گفتند نمی‌توانی در رشته عمران ادامه تحصیل بدهی.

برای ترم جدید، دوره کاردانی علوم اجتماعی در حال برگزاری بود. گفتند می‌توانی در این دوره، با گرایش تعاون شرکت کنی. اجباراً مرا از رشته عمران به دوره کاردانی با گرایش تعاون تغییر رشته دادند. اوایل سال ۱۳۷۰ بود که با مدرک کاردانی علوم اجتماعی، گرایش تعاون فارغ‌التحصیل شدم و به سازمان جهادسازندگی کهگیلویه و بویراحمد برگشتم.

فصل ششم:

فارغ التحصیلی و ادامه کار در جهادسازندگی

در بازگشت کجا مشغول شدید؟

معرفی نامه و مدرک پایان دوره‌ی کاردانی را به سازمان جهادسازندگی کهگیلویه و بویراحمد جهت ادامه‌ی خدمت بردم. با توجه به اینکه مدرک کاردانیم در رشته امور اجتماعی و اقتصادی روستایی بود و یک معاونت به نام معاونت امور اجتماعی در جهادسازندگی وجود داشت، جهت ادامه خدمت به این معاونت معرفی و مشغول به کار شدم.

پس از معرفی و آشنایی با معاونت مربوطه، تشکیلات اداری، مدیریت‌ها و کارکنان زیر مجموعه آن، مدتی جهت آشنایی با فعالیت‌های معاونت امور اجتماعی و استعدادیابی در اداره ترویج و مشارکت‌های مردمی مشغول بکار شدم.

تا اینکه از طریق آقای « عزیزالله جعفری»، معاونت امور اجتماعی، پیگیری و تشکیل تعاونی‌های فرش‌بافان گچساران و دامداران بویراحمد به من پیشنهاد شد.

پس از ابلاغیه معاونت امور اجتماعی، از فردای آن روز، هماهنگی‌های لازم را با مدیریت جهاد سازندگی شهرستان گچساران انجام دادم. با توجه به اینکه رونوشت ابلاغیه برای مدیریت جهاد سازندگی شهرستان‌های گچساران و بویراحمد ارسال شده بود، با من همکاری می‌کردند.

اولین اقدامی که انجام دادم لیست اسامی فرش‌بافان در مدیریت جهاد سازندگی شهرستان گچساران را باز بینی و فرم جدید طراحی کردم. در فاصله کمتر از یک ماه، کل فرش‌بافان روستایی و عشایری شهرستان، اعم از سنتی باف و صنعتی

باف را شناسایی و با اطلاعات کامل و جامع، از آنها جهت تشکیل جلسه در یکی از روستاهای شهرستان گچساران، دعوت کردم. با توجه به اهمیت موضوع، جلسه با حضور معاونت امور اجتماعی سازمان و مدیر جهادسازندگی شهرستان و تمام مسئولینی که در این امر، مسئولیتی داشتند، برگزار شد.

به حول و قوه الهی در همان جلسه اول، توانستیم که قالببافان را متقاعد کنیم که برای اینکه جهادسازندگی بتواند به آنها خدمات بدهد، حتما باید این تعاونی تشکیل شود.

فرم اطلاعات فردی برای همه‌ی آنها پر شد و از آنها خواستیم که در جلسه‌ی بعدی که برای تعیین هیات مدیره تعاونی است، تشریف بیاورند.

یادم می‌آید همان روزها یکی از دوستان شاغل در جهاد سازندگی گچساران به من زنگ زد و گفت: آقای قاسمی، قبل از شما خیلی‌ها می‌خواستند این تعاونی را تشکیل دهند، ولی تا الان موفق نشده‌اند، شما هم خودتان را خسته نکنید؛ چون امکان تشکیل این تعاونی در این شهرستان وجود ندارد.

من به او عرض کردم که ان‌شاءالله و به حول و قوه الهی تشکیلش می‌دهم و شیرینی آن را برایتان می‌فرستم.

در جلسه بعدی، اولین اعضاء هیات مدیره تعاون مشخص شدند. کار ثبت تعاونی نیز حدود یک ماه طول کشید. نهایتاً پس از حدود سه ماه از صدور ابلاغیه، توانستم تعاونی را تشکیل دهم. تا پایان سال هم تعاونی تجهیز و آموزش‌های لازم، به اعضاء تعاونی داده شد.

با همین تجربه، کار تشکیل تعاونی فرش و دامداران بویراحمد را شروع کردم. تعاونی‌های فرش و دامداران بویراحمد را نیز راه اندازی شد.

پس از این موفقیت، از طرف معاونت امور اجتماعی سازمان جهاد سازندگی استان، طی نامه‌ای از من تقدیر شد.

بعد از پایان این کار، با پیشنهاد معاونت امور اجتماعی سازمان جهادسازندگی استان و موافقت ریاست سازمان وقت، در تاریخ ۱۳۷۰/۹/۲۷، به عنوان رئیس اداره آموزش روستاییان استان منصوب شدم.

در همین سمت مشغول کار بودم که از طرف معاونت امور اجتماعی وزارت جهادسازندگی، مجوز احداث دبیرستانی تحت نام دبیرستان دامپروری در دستور کار سازمان‌های جهادسازندگی استان‌ها قرار گرفت.

یکی از استان‌های مورد نظر جهت احداث و راه اندازی این دبیرستان، کهگیلویه و بویراحمد بود. قرار شد در مرکز استان، شهر یاسوج، این دبیرستان احداث و راه اندازی شود.

با توجه به اینکه استان ما یکی از قطب‌های دامپروری کشور بود و اکثر روستاییان و عشایر به کار دامداری مشغول بودند؛ وزارت جهادسازندگی به استان ما، مجوز تأسیس دبیرستان دامپروری را داده بود که فارغ‌التحصیلان این دبیرستان بتوانند، خدماتی به این قشر زحمتکش، ارائه کنند.

□ دبیرستان احداث شد؟

پیگیری اخذ مجوزها، احداث و تجهیز این دبیرستان از وظایف اداره‌ی آموزش روستاییان سازمان جهادسازندگی استان بود.

موضوع ابلاغیه‌ی وزارت جهاد سازندگی در خصوص احداث دبیرستان دامپروری را با رئیس وقت سازمان مطرح کردم. جلسات متعددی در این خصوص برگزار شد.

بعد از برگزاری جلسات متعدد، رئیس سازمان جهاد سازندگی، گفت که اعتقادی به این کار ندارم و در این خصوص نمی‌توانم اقدامی انجام دهم.

حدود دو ماه بعد از طرح موضوع، رئیس سازمان به دلایلی عزل شد. رئیس جدید سازمان، فردی به نام مهندس «علیرضا کلانتر» از استان خوزستان بود. بعد از مدتی، برای ارائه گزارشی از فعالیت‌های اداره آموزش روستاییان جهادسازندگی استان، خدمت ایشان رفتم. لابلای صحبت‌ها موضوع احداث دبیرستان دامپرووری را هم طرح کردم.

بعد از صحبت‌های من، مهندس کلانتر گفت که از طریق وزارت جهاد سازندگی به استان خوزستان هم پیشنهاد تاسیس این دبیرستان شده بود و من قبل از اینکه اینجا بیایم، در پست معاونت عمران سازمان جهادسازندگی خوزستان، در شهر دزفول، این دبیرستان را افتتاح کردم.

بعد از من پرسید، در فرصت باقی مانده تا اول مهر سال جاری، می‌توانید دبیرستان را احداث کنید؟ بلافاصله گفتم که اگر شما حمایت کنید و اعتبارات لازم را در اختیارمان قرار دهید، می‌توانم در سه ماه مانده تا اول مهر، دبیرستان را تاسیس و دانش آموز جذب کنیم.

خیلی خوشحال شد و گفت هرچند می‌دانم کار خیلی سختی است، ولی با توکل بر خدا شروع کنید. بعد هم گفت، معاونت‌ها و مدیریت‌های مرتبط را ملزوم می‌کنم که با شما همکاری کنند.

از فردا آن روز، کار را شروع کردم. با معاون امور اجتماعی سازمان، دکتر جعفری، جلسه‌ای برگزار شد و در مورد اقداماتی که باید صورت بگیرد و اینکه دبیرستان کجا احداث شود، صحبت کردیم.

با بررسی ساختمان‌های مختلفی که در اختیار سازمان بود، مجتمع متروکه

عمران، واقع در روستای مهربان که قبل از انقلاب در اختیار مرکز تحقیقات کشاورزی و دامپروری سازمان کشاورزی بود و بعد از انقلاب به مرکز تحقیقات کشاورزی و منابع طبیعی وزارت جهاد سازندگی واگذار شد، به تصویب رسید. در این مجتمع، چند سوله متروکه بود که سقف داشتند و دیوارهای آنها سالم بودند، ولی در و پنجره و کف مناسب نداشتند. یکی از سوله‌ها را به کلاس‌ها اختصاص دادیم. چهار کلاس در آن پیش‌بینی کردیم. یک سوله را به آشپزخانه و سلف سرویس و یک سوله را به سالن اجتماعات و نمازخانه، سوله‌ای هم به خوابگاه اختصاص داده شد که گنجایش ۱۸۰ نفر برای سه سال متوالی را داشت. یک ساختمان با تجهیزات کامل به آزمایشگاه تشریح و فیزیولوژی اختصاص دادیم. لازم به ذکر است که ساختمان آزمایشگاه از قبل هم به همین منظور، طراحی شده بود، ولی متروکه شده بود.

وقتی برای بررسی سوله‌ها و شروع تعمیرات رفتیم، دیدیم دور تا دور ساختمان، پر از لانه‌ی زنبور است هر کاری می‌کردیم دور نمی‌شدند و مزاحم کار بودند. یکی از دوستان گفت با دود فرار می‌کنند. در حال درست کردن دود بودیم که زنبورها از لانه‌ها بیرون آمدند و به ما حمله کردند. جنگ سختی بین ما و زنبورها در گرفت؛ به طوری که من و یکی دو نفر از همکاران، کارمان به بیمارستان کشید. زنبورها هم از ترس اینکه ما پرونده را پیگیری کنیم، بالاخره با کمک دود فراری شدند!

با تلاش‌های شبانه روزی و کمک رئیس اداره خدمات سازمان شادروان «علی جعفری» که همه جا منشا خیر بود، توانستیم ظرف دو ماه، کلیه دیوارهای ساختمان را اصلاح، پلاستر، سفید کاری کنیم. موزائیک‌های کف درست شد و تغییرات اساسی در کاربری ایجاد کردیم. بعد از تعمیر، اصلاح، برقکشی ساختمان و محوطه سازی، بالاخره مجتمع، آماده و تجهیز شد.

با کمک همه دستگاههای ذی ربط، از جمله اداره کل آموزش و پرورش استان و شهرستان بویراحمد و همکاران خودم در معاونت امور اجتماعی و پشتیبانی مادی و معنوی مهندس علیرضا کلانتر رئیس سازمان جهاد سازندگی، ظرف یک ماه، تجهیز، تامین نیروی انسانی، آزمون و گزینش دانش‌آموزان، جذب دبیران و اساتید مورد نیاز و... انجام شد و به طور کلی، سه ماهه سوله‌ها تبدیل به دبیرستانی با خوابگاه، سلف سرویس و دیگر امکانات شد.

دهم مهرماه بود که با حضور وزیر جهاد سازندگی، آقای دکتر فروزش؛ دکتر امانپور، معاونت آموزش و تحقیقات وزارت جهادسازندگی، معاونت امور اجتماعی وزارت جهادسازندگی، ریاست سازمان جهاد استان، معاونت امور اجتماعی سازمان، معاونین و مدیران و دانش‌آموزان و خانواده آنان، همچنین مدیرکل آموزش و پرورش استان و شهرستان بویراحمد، دبیرستان افتتاح شد. طبق نظرات بازرسین، دبیرستان دامپروزی استان کهگیلویه و بویراحمد به عنوان یکی از دبیرستان‌های نمونه کشور انتخاب شد.

آزمایشگاه دبیرستان در سطح استان، بی نظیر بود. بعضی اوقات اداره کل آموزش و پرورش از آزمایشگاه ما برای انجام کارهای آزمایشگاهی، استفاده می‌کرد. از سایر فعالیت‌های دبیرستان، در زمان مدیریتم در آنجا، تشکیل گروه سرود و گروه تئاتر بود. در تمام مناسبت‌ها از دانش‌آموزان دعوت می‌کردیم که شرکت کنند. ماه محرم، ماه مبارک رمضان و همه مناسبت‌ها دانش‌آموزان دبیرستان جهاد، پیشقدم بودند.

از طرفی تمامی مدیران دستگاه‌های دولتی را به دبیرستان می‌بردم تا وظایفشان را برای دانش‌آموزان تشریح کنند و دانش‌آموزان با وظایف هر نهاد و اداره‌ای آشنا شوند. فضای دبیرستان را شبیه قرارگاه مناطق عملیاتی، با پرچم تزین کرده بودیم.

نمازخانه مدرسه، بسیار شیک بود. وقتی از سپاه پاسداران، بسیج و سایر نهادهای انقلابی به مناسبت‌های مختلف به دبیرستان می‌آمدند، می‌گفتند وقتی وارد دبیرستان جهاد می‌شویم، احساس می‌کنیم وارد یکی از قرارگاه‌های منطقه‌ای عملیاتی دفاع مقدس شده‌ایم.

به طور کلی، دبیرستان جهادسازندگی یک فضای بسیار معنوی و متفاوتی با دبیرستان‌های استان داشت.

در همه حوزه‌ها، چه از لحاظ امکانات آموزشی و چه امکانات خوابگاهی و تغذیه‌ای به حول و قوه الهی، ما بهترین امکانات را در اختیار دانش‌آموزان قرار داده بودیم. یک نمونه از فارغ‌التحصیلان این دبیرستان، آقای دکتر مختار رجایی فر، مدیر کل شبکه دامپزشکی استان کهگیلویه و بویراحمد هستند. بهترین دوره پذیرش دبیرستان، دوره‌های اول تا سوم که خودم مدیریت دبیرستان را به عهده داشتم. اکثر دانش‌آموزان آن سه سال، در رشته‌های مرتبط، در دانشگاه قبول شدند.

در نظر بگیریید برنامه ریزی آموزشی برای اداره یک دبیرستان شبانه‌روزی، آن هم با تعداد بسیار زیاد دانش‌آموزان و حجم زیاد کارهای فرهنگی، هنری و آموزشی و هماهنگی‌های بین آموزش و پرورش و جهادسازندگی برای اجرایی کردن مقررات آموزشی و هماهنگی بین سازمان جهاد سازندگی، دبیرستان و دفتر مرکزی وزارت جهاد سازندگی و برگزاری آزمون‌ها، اردوها، امتحانات و همه مسائلی که برای اداره یک مجتمع آموزشی تربیتی و شبانه‌روزی، آن هم نه زیر مجموعه آموزش و پرورش، بلکه زیر مجموعه جهادسازندگی، چقدر کار می‌برد که اگر ایثار و از خودگذشتگی و در یک کلام مدیریت جهادی نبود، هیچوقت به سرانجام نمی‌رسید.

از افتخارات جهادسازندگی در استان و همینطور افتخارات بنده، احداث همین دبیرستان دامپروری بود. ما توانستیم از اقشار مختلف روستاییان و عشایر و افراد

محروم که توانایی ادامه تحصیل را نداشتند، دانش‌آموز جذب کنیم. با تاسیس این دبیرستان شبانه روزی، توانستیم هم مشکل هزینه تحصیلی دانش‌آموزان کم‌بضاعت را حل کنیم و هم در تربیت نیروی متخصص این بخش خدمتی انجام دهیم.

لازم به ذکر است در دبیرستان همه چیز به صورت رایگان بود و از دانش‌آموزان هیچ شهریه‌ای اخذ نمی‌شد.

□ چند سال مدیریت دبیرستان را بر عهده داشتید؟

بعد از سه سال، مدیریت دبیرستان، به فردی دیگری واگذار شد. منم به درخواست خودم و موافقت مهندس کلانتر، از معاونت امور اجتماعی به معاونت اداری و مالی که دکتر محسن شریعتی مسئولیت آن را به عهده داشت، انتقال پیدا کردم. با ابلاغ معاونت اداری و مالی به عنوان رئیس اداره رفاه کارکنان و تعاون ایثارگران سازمان، منصوب و ادامه فعالیتیم را در این بخش شروع کردم.

پس از انتقال به معاونت اداری و مالی سازمان جهاد سازندگی استان، از کم‌کیف دبیرستان بی‌خبر ماندم. البته بنا به درخواست مدیریت جدید، تا یکی دو ماه، به او مشاوره می‌دادم.

در اینجا نیز باید به نقش جناب آقای مهندس کلانتر، رئیس سازمان و جناب شریعتی به عنوان معاون اداری و مالی سازمان در حمایت و پشتیبانی از طرح‌های رفاهی کارکنان و تعاون ایثارگران اشاره نمایم.

یکی از کارهای انجام شده، برای اولین بار در جهادسازندگی استان، ایجاد ورزشگاه برای همکاران جهادسازندگی بود. یکی از سوله‌های سازمان که بلا استفاده مانده بود را تجهیز و کلیه امکانات ورزشی را در این سوله، قرار دادیم.

لازم به ذکر است، از زمان احداث دبیرستان، کارم تغییر کاربری سوله‌ها بود. اینجا هم همین کار را کردم و سوله را دو تقسیم کردیم؛ یک قسمت برای والیبال

و بسکتبال و یک قسمت هم برای پرورش اندام و سالن کشتی، اختصاص یافت. علاوه بر فعالیت‌های ورزشی کارکنان و فرزندان آنان، چندین جام به میزبانی سازمان جهادسازندگی برگزار شد و هنوز ورزشگاه مذکور تحت نام ورزشگاه شهدای جهادسازندگی در بلوار کشاورز شهر یاسوج، فعالیت دارد.

قرار بود یک استخر شنا هم ایجاد کنیم، ولی علیرغم حفر کانال استخر، قبل از اینکه وارد بحث احداث شویم، متأسفانه مأموریت آقای کلانتر، ریاست محترم سازمان در استان به پایان رسید و بعد از وی، موضوع احداث استخر، منتفی شد. یکی دیگر از پروژه‌هایی که انجام شد، ایجاد مرکز خدمات درمانی برای کارکنان سازمان بود. جهاد، چند باب ساختمان سازمانی، روبروی شهرداری قدیم یاسوج داشت که با تغییر کاربری و تجهیز آنها به مرکز ارائه خدمات دندانپزشکی و پزشکی تبدیل شدند. همکاران جهاد سازندگی، کارهای درمانی‌شان را در این مجتمع، انجام می‌دادند.

ایجاد مهدکودک سازمان جهاد سازندگی، با اجاره یک ساختمان در بلوار شهید باهنر یاسوج از دیگر خدمات جهاد به کارکنانش بود که در مرحله اول، با ثبت نام ۱۲۰ نفر از فرزندان همکاران جهادسازندگی و دیگر دستگاه‌های اجرایی، شروع به کار کرد. امکانات مهد کودک جهاد سازندگی، به جرات می‌توانم بگویم در هیچ یکی از مهدکودک‌های استان نبود.

خدمت به ایثارگران جهاد سازندگی، اعم از خانواده معزز شهدا، آزادگان، جانبازان و رزمندگان جهادگر، به عهده اداره رفاه و تعاون بود. سرکشی به خانواده‌ی شهدا، در طول سال به مناسبت‌های مختلف، از جمله، هفته جهادسازندگی، هفته دولت، هفته دفاع مقدس، دهه فجر و برپایی اردوهای زیارتی و سیاحتی برای آنان، از دیگر اقداماتی بود که انجام می‌شد.

توانستیم با هماهنگی با سپاه استان، کمیسیون پایش سلامت برادران جهادگر را به موازات با کمیسیون بدوی پزشکی سپاه ایجاد کنیم. برای وحدت رویه، با همان اعضاء کمیسیون بدوی پزشکی سپاه قرارداد منعقد کردیم تا برای جهادگران، کمیسیون برقرار شود تا تاخیری در روند بررسی پزشکی آنان صورت نگیرد و سریعتر کارشان انجام شود.

از طریق کمیسیون بدوی پزشکی سپاه پاسداران که در اصل کمیسیون بدوی پزشکی جهاد سازندگی هم بود، برای حدود دو هزار نفر از رزمندگان مهندسی رزمی جنگ جهاد سازندگی، پایش سلامتی انجام شد. از این طریق، بیش از ۶۰۰ نفر از جهادگرانی که در مناطق آلوده شیمیایی، متاسفانه دچار مصدومیت شیمیایی شده بودند و تا آن زمان مشخص نبود را شناسایی کردیم و پرونده آنان را به کمیسیون‌های مربوطه (ماده ۳، واحراز جانبازی) برای ادامه‌ی درمان و تعیین درصد جانبازی فرستاده شد.

یکی از موارد دیگری که انجام دادیم، جمع‌آوری اسناد جنگ بود که از طرف اداره کل رفاه و تعاون وزارت جهاد سازندگی درخواست شده بود. این اسناد را جمع‌آوری و بسته‌بندی کردیم و به وزارتخانه انتقال دادیم.

امضا قراردادی با نمایندگی ایران خودرو استان که بالای ۹۰ نفر از همکاران توانستند خودروی اقساطی بخرند، از دیگر اقداماتی بود که انجام شد. موارد گفته شده، بخشی از کارهایی بود که در اداره رفاه و تعاون انجام دادیم.

□ تا چه تاریخی در بخش اداره رفاه و تعاون جهاد بودید؟

سال ۱۳۷۹، وزارت جهاد سازندگی و وزارت کشاورزی با هم ادغام و جهاد سازندگی منحل شد. پس از ادغام و تشکیل سازمان جهاد کشاورزی، مجدداً با حکم ریاست وقت سازمان، به عنوان رئیس اداره رفاه و تعاون سازمان جهاد



کشاورزی استان منصوب شدم.

بخاطر عملکرد خوب کمیسیون بدوی پزشکی مستقل جهادگران، استان‌های دیگر از این طرح استقبال کردند و از طریق وزارت، برای همکاری جهت تشکیل این کمیسیون به سایر استان‌ها معرفی شدم.

در همهٔ اموراتی که به من واگذار می‌شد، سعی می‌کردم، خلاقیت و نوآوری داشته باشم. در هر پست و جایگاهی که بودم، به صورت شبانه‌روزی و با دقت و سرعت، کارها را پیگیری و انجام می‌دادم.

به خاطر، همین نوآوری‌ها و نظم و انسجام در انجام امور محوله، از مشاور معاون توسعه و منابع انسانی امور مجلس وزارت جهاد کشاورزی و مدیرکل امور ایثارگران وزارت جهاد کشاورزی، لوح سپاس دریافت کردم. از افتخارات دیگر برایم این بود، که با رای رؤسای ادارات رفاه و تعاون منطقه دو کشور، به عنوان دبیر مجمع منطقه دو کشور انتخاب شدم.

با توجه به اینکه سازمان جهادسازندگی یکی از سازمان‌های عضو شورای سیاستگذاری نماز جمعه در استان بود، به عنوان نماینده سازمان جهادسازندگی در شورای سیاستگذاری نماز جمعه استان معرفی شدم. از سال ۱۳۷۲ تاکنون، در بخش‌های مختلف ستاد نماز جمعه با عزیزان ستاد نماز جمعه‌ی مرکز استان، همکاری دارم. در حال حاضر هم به عنوان معاون فرهنگی ستاد نماز جمعه یاسوج مشغول به کار هستم.

حضرت امام خمینی (ره) از بدو تاسیس وزارت جهادسازندگی، نماینده‌ی خودشان در این وزارت معرفی کردند. از طرف نماینده حضرت امام در وزارت جهادسازندگی نیز یک نفر به عنوان مسئول حوزه نمایندگی ولی فقیه در استان‌ها منصوب می‌شد.

حجت الاسلام والمسلمین مجیدی به عنوان مسئول حوزه نمایندگی ولی فقیه در سازمان جهاد سازندگی کهگیلویه و بویراحمد منصوب شد. همزمان از طرف دفتر مقام معظم رهبری به عنوان امام جمعه یاسوج نیز معرفی شد.

من هم که عضو ستاد نماز جمعه یاسوج بودم و آنجا با فعالیت‌هایم آشنایی داشت. من را به عنوان جانشین خودشان در حوزه نمایندگی ولی فقیه در جهادسازندگی استان، منصوب کرد.

با توجه به مشغله زیادی کاری که داشتند، امورات مربوط به سازمان جهادسازندگی را به من محول کرده بودند. همه کارهای مربوط به حوزه نمایندگی ولی فقیه مخصوصاً امور دفتر ایشان در سازمان جهادسازندگی، تا زمانی که در استان بودند، به عهده من بود.

از دیگر مسئولیت‌های که به من واگذار شد، مسئول دبیر کمیسیون امور ایثارگران، مشاور رئیس سازمان در امور ایثارگران و عضویت در هیات رئیسه شورای هماهنگی مشاورین امور ایثارگران دستگاه‌های اجرایی استانداری بود. تمام تلاش من، همواره براین بود که به نحو احسن، این امورات انجام شود و من بتوانم که خدمتی هر چند ناچیز به جامعه اسلامی و عزیزان همکار و رزمندگان جهادگر انجام دهم.

تا اینکه با تشخیص رئیس سازمان و مسئولین وقت و البته بدون هماهنگی با بنده، مسئولیت روابط عمومی سازمان به من واگذار شد و اداره امور ایثارگران، به یکی دیگر از برادران محول شد.

در بدو ورودم به روابط عمومی، احساس کردم که باید روابط عمومی را از انجام امور به صورت سنتی خارج کنم. از آنجایی که در همه امور، برنامه ریزی، سرلوحه فعالیت‌هایم بود، برای ایجاد یک روابط عمومی منحصر به فرد و در شأن سازمان گسترده جهاد کشاورزی با زیر مجموعه‌ای به وسعت یازده اداره

کل و شرکت و بزرگترین سازمان اقتصادی در بین دستگاه‌های اجرائی، برنامه‌ای مدون، طرح کردم که اجرا شود.

در طول خدمتم در روابط عمومی، سعی کردم تا آنجا که امکان دارد در چهارچوب وظایف، روابط عمومی پویا، به روز و فعالی داشته باشیم.

ایجاد یک نشریه مختص سازمان که هر سه ماه یک بار، چاپ و توزیع می‌شد یکی از کارهاییم در حوزه روابط عمومی بود. نشریه «توسعه سبز سازمان جهاد کشاورزی کهگیلویه و بویراحمد» بیش از ۱۲ شماره، چاپ شد که در کشور، کاری جدید بود و بعد از آن، از طریق اداره کل روابط عمومی کشور، این موضوع، در دستور کار سایر استان‌ها قرار گرفت.

لازم به ذکر است در طول خدمت، هم در اداره رفاه و تعاون و هم اداره امور ایثارگران، سازمان به عنوان دستگاه برتر استانی در خدمت به ایثارگران و کارکنان شناخته شد.

ایثارگر نمونه استانی، ایثارگر نمونه کشوری، رتبه اول قرائت قرآن استانی، چهار دوره، روابط عمومی برتر استانی و یک دوره، روابط عمومی برتر کشوری، جانباز نمونه در بین جانبازان شاغل در جهاد سازندگی بود، گوشه‌ای از افتخاراتی بود که خداوند توفیق داد.

در تاریخ ۲۴/۱۲/۱۳۷۲ از جانب وزیر جهاد سازندگی، آقای فروزش، به عنوان عضو هیات بدوی رسیدگی به تخلفات اداری کارکنان سازمان جهاد سازندگی استان، معرفی شدم. بعد از اینکه آقای دکتر فروزش، وزیر جهاد سازندگی برای من ابلاغ زدند، در سال‌های بعد نیز از وزرای مختلف از جمله آقای محمد سعیدی کیا، آقای محمود حجتی، آقای اسکندری و.... تا زمان بازنشستگی در سال ۱۳۹۳، این ابلاغ تمدید شد.

اگر بخواهیم به سوابق تحصیلی خودم بعد از جنگ اشاره کنم، یک مدرک کاردانی امور اقتصادی روستایی از دانشکده جهاد سازندگی و کارشناسی و کارشناسی ارشد مدیریت دولتی از دانشکده مدیریت دولتی سازمان امور اداری و استخدامی کشور مدارکی است که اخذ کردم.

در طول دوره‌ی خدمتم، ۱۳۵۹ ساعت، دوره‌ی آموزشی ضمن خدمت با عناوین مختلف گذراندم.

هم چنین با توجه به سفرهای زیارتی، به عنوان کار گزار حج و زیارت استان و جهت اخذ مجوز دفتر زیارتی در شهرستان بهمئی بیش از چهل دوره آموزشی مربوط به سفرهای کاروان‌های زیارتی عتبات عالیات و حج عمره و تمتع را گذراندم.

در حین فعالیت و در طول خدمت، به حول و قوه الهی موفق شدم که چندین سفر به عتبات عالیات داشته باشم. مشرف شدن به حج تمتع و حج عمره افتخار بزرگی بود که نصیبم شد. در اکثر این سفرها به عنوان خادم زائرین بیت‌الله الحرام و مدینه منوره و همچنین عتبات عالیات عراق در کنار کارگزاران حج و زیارت به زائرین عتبات عالیات، مکه مکرمه و مدینه منوره خدمات می‌دادم. در کنار دیگر فعالیت‌ها مجوز انتشار یک نشریه استانی را گرفتم. سی شمار از این نشریه خبری، تحلیلی، اقتصادی، اجتماعی و سیاسی به نام دوهفته‌نامه «برف و آفتاب» نیز چاپ شد. در حال حاضر، پیگیرم که مجوز چاپ دیجیتال نشریه را بگیرم.

خداوند توفیق داد که در جمع خبرنگاران استان و مدیران مسئول نشریات این استان قرار بگیریم و از طریق سازمان بسیج رسانه و با رأی مدیران مسئول نشریات مختلف استانی و نمایندگان نشریات کشوری در استان، به عنوان رئیس قشر بسیج رسانه‌های استان انتخاب شدم.

به واسطه همکاری و تعاملی که در طول سال‌های خدمت، با بخش‌های مختلف بنیاد شهید داشتم، از طریق بنیاد شهید کهگیلویه و بویراحمد، ماموریت‌ها و مسئولیت‌های مهمی به من محول شد.

از طرف سردار اسدی، رئیس سازمان بنیاد شهید استان کهگیلویه و بویراحمد به عنوان عضو ستاد پیگیری طرح معتمدین معین استان، از طرف آقای مهدی ایزدی، معاون تعاون و امور اجتماعی و محسن انصاری، معاون کل بنیاد شهید و امور ایثارگران از سال ۱۳۸۵ تاکنون، به عنوان عضو شورای هماهنگی طرح معتمدین معین بنیاد شهید استان کهگیلویه و بویراحمد منصوب شده‌ام که این همکاری همچنان ادامه دارد.

دریافت لوح سپاس از سردار حسین دهقان، معاون رئیس‌جمهور و رئیس بنیاد شهید در سال ۱۳۸۰ و سردار اسدی، رئیس بنیاد شهید برایم مایه افتخار است. در کنار فعالیت‌های سازمانی به دلیل پیگیری مشکلات ایثارگران استان و بسیجیان جهادگر، ارتباط و تعامل خوبی با سپاه پاسداران فتح استان و تیپ ۴۸ فتح و هم‌چنین فرماندهان نواحی هشت‌گانه سپاه پاسداران شهرستان‌ها و بخصوص مدیر امور ایثارگران سپاه فتح استان، جناب آقای سرهنگ پاسدارحشمت‌اله عطایی‌نژاد و همکارانش از جمله اعضاء کمیسیون پزشکی سپاه داشتم.

دریافت لوح از فرمانده ناحیه مقاومت بسیج یاسوج، سرهنگ پاسدار نصیری، سردار شهابی‌فر، سردار امیری، سردار بوعلی و انتخاب به عنوان مسئول حفاظت اطلاعات بسیج‌گردان ۱۰۶ و معاون فرهنگی هیأت رزمندگان استان، همیشه برایم مایه مباهات بوده است.

همچنین، عضو شورای پیشکسوتان دفاع مقدس استان هستم که هم‌نشینی و بودن در کنار یادگاران هشت سال دفاع مقدس، انرژی مضاعفی به زندگی من می‌دهد.

انتخاب به عنوان روابط عمومی برتر استان و انتخاب به عنوان عضو هیات رئیسه شورای هماهنگی و امور ایثارگران دستگاه‌های اجرایی از سوی استانداری، نیز از جمله افتخارات رزومه کاریم محسوب می‌شود.

لازم به ذکر است که بیش از بیست سال است که تحت عناوین مختلف از جمله بازرس ویژه شورای نگهبان با هیات نظارت با آن شورای در هنگام برگزاری انتخابات همکاری می‌کنم.

در پایان باید عرض کنم که جهاد سازندگی نهادی انقلابی بود که به فرمان حضرت امام خمینی (ره)، در ۲۷ خرداد ۱۳۵۸ با شعار رسیدگی به مناطق محروم و دور افتاده کشور و «همه با هم جهادسازندگی» تاسیس شد. علاوه بر خدمت به محروم‌ترین اقشار جامعه، در جنگ به عنوان رکن سوم دفاع مقدس وارد شد و با افتخار آفرینی، مدال سنگرسازان بی سنگر را از حضرت امام (ره) دریافت کرد.

من همیشه به عنوان یک جهادگر بسیجی در خدمت اسلام؛ نظام و مردم ولایت مدار استان، بخصوص ایثارگران عزیز بودم به فعالیت خود ادامه می‌دهم و اعلام می‌کنم که یک رزمنده جهادی و با تاسی از سبزیپوشان راست قامت همیشه تاریخ، بخصوص سردار سپهبد پاسدار؛ حاج قاسم سلیمانی، یک سرباز ولایی‌ام. حاصل این اثر معنوی را هدیه می‌کنم به روح عظیم الشان امام راحل، همه شهدا و شهدای سنگرسازی سنگریه‌خصوص فرمانده دل‌اور گردان مهندسی جنگ جهاد کهگیلویه و بویراحمد حاج علیرضا طالبی و فرزندم رضا که اکنون در کنار ما نیست و همسرم که همیشه و همه‌جا مانند یک بسیجی در کنارم بود. «بَقِيَّةُ اللَّهِ خَيْرٌ لَّكُمْ إِن كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ»

عکس‌ها و مستندات



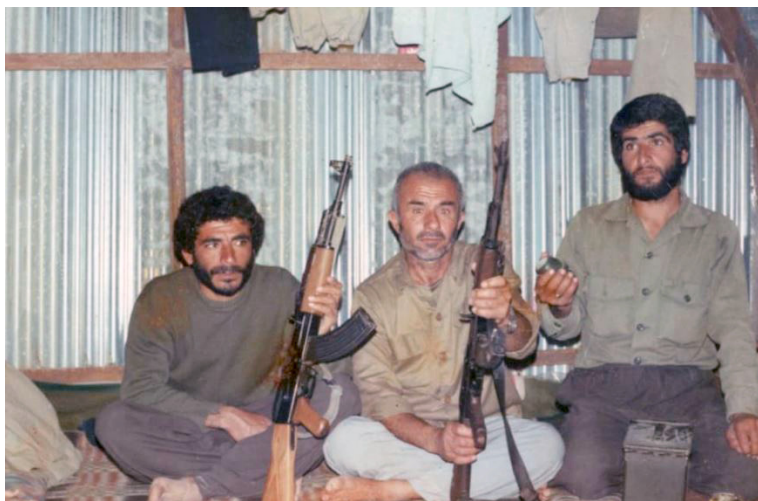


















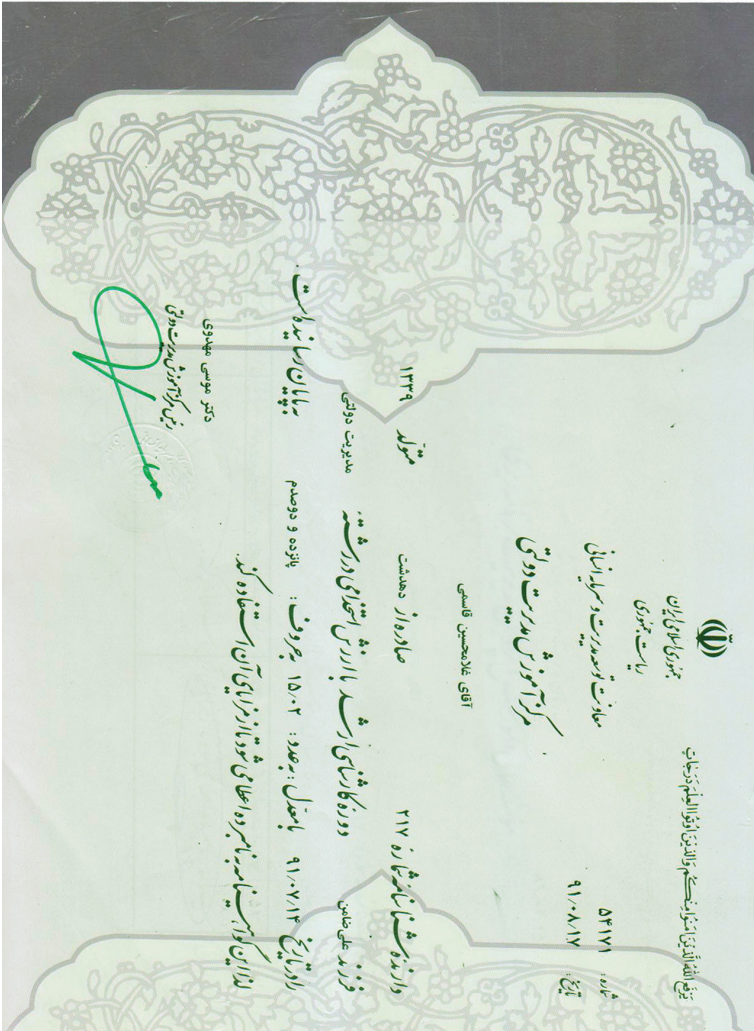














جمهوری اسلامی ایران
جهاد سازندگی - واحد آموزش
قرانما اعظمکله فان تقوموالله
بوضع ایدة الذی انزلناک و الذی انزلناک و الذی انزلناک
بما ید است خداوند تعالی

گواهی می‌دهم در مورد غلامحسین قاسمی دارنده شناسنامه شماره ۲۱۷ صادره از محکمه سومه متولد سال ۱۳۳۹ دوره مدیریت دهستان مغاول ۱۷ واحد رسمی آموزش عالی با معدل ۱۵/۱۹ در تاریخ ۶۴/۱۲/۲۸ اصطناعی با موفقیت پایان رسانیده. از خداوند تبارک و تعالی تو فیق ایشان ارضت با سلام و سپاس عرض استوار است.

شماره: ۶۴۹۱۲۷۴
تاریخ: ۱۳۶۲/۱۷/۶

مسئول آموزش عالی
جهاد سازندگی استان گلستان
۱۳۶۲/۱۷/۶

از طرف مسئول آموزش

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ
جمهوری اسلامی ایران
سازمان مدیریت و برنامه‌ریزی کشور
مؤسسه عالی آموزش و پرورش مدیریت برنامه‌ریزی

شماره: ۱۳۶۵۳
تاریخ: ۸۶۰۲/۱۵

آقای غلامحسین قاسمی
دارنده شناسنامه شماره ۲۱۷ صادره از دهکده مغاول ۱۳۳۹ متولد فرزند علی‌نعمان دوره کارشناسی پایه سیستم با ارزش تحصیلی در رشته مدیریت دولتی رتبه تاریخ ۷۳/۱۲/۱۱ با معدل: ۱۳/۶۵؛ پیروفت: سیزده و شصت و پنج صدم به پایان رسانیده است. لذا این گواهی صادر می‌گردد تا از مزایای آن استفاده کند.

دکتر سید منصور خلیلی عراقی
رئیس مؤسسه عالی آموزش و پرورش مدیریت برنامه‌ریزی

شماره ۱۲۷۸۴
تاریخ ۵/۷/۷۰
پیوست



امیر جاهدگان

جهاد سازندگی استان کهگیلویه و بویر احمد - امور جهادگران

باسلام

احتراما " عطف به نامه شماره ۵۴۸۰/الف مورخه ۶۷/۱/۲۰ در خصوص برادر غلام- حسین قاسمی دانشجوی دوره کاردانی علوم اجتماعی ، بدینوسیله باستحضار میرساند که مشارالیه از تاریخ ۶۸/۱/۱۵ لغایت ۷۰/۶/۱۹ با احتساب ۱۵ روز مرخصی آموزشی در مرکز آموزش بحث جهاد فارس مشغول تحصیل بوده و از تاریخ ۶۶/۱۲/۱ لغایت ۷۰/۶/۱۹ جمعا " مبلغ ۳۲۴۶۱۳۵ ریال به نامبرده پرداخت گردیده است . تصویر تسویه حساب و لیست هزینه های پرداختی و یکبرگ خلاصه پرونده پرسنلی بانضمام ارسال میگردد . مستدعی است وصول مدارک را اعلام فرمائید . ضمنا " ۱۴ روز غیبت موجه در طول دوره داشته که لازمست از مرخصی ذخیره مشارالیه کسر گردیده و در تاریخ ۷۰/۶/۲۰ در آن جهاد مشغول بکار گردند /ع

وین لم التوفیق
بزرگوار
مسئول امور جهادگران


۹۱۸۱
۷۰/۷/۱۱

رونوشت :

- دفتر مرکزی - اداره کل امور جهادگران جهت اطلاع و تعیین محل خدمت
- دفتر مرکزی - اداره کل امور دانشجویی جهت اطلاع
- واحد آموزش جهاد فارس عطف به نامه شماره ۱۵۸۹/آ مورخه ۷۰/۵/۲۰ جهت اطلاع .

بیتکال


(ایا کسانکی که می دانند با کسانکی که نمی دانند برابرند)
«سوره زمر آیه ۹»



شماره: ۵۵
تاریخ: ۹۲/۷/۹



امان گنجینه و پیرایه



کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتابخانه آموزشی روزنامه نگاری

کتابی می شود خانم آقا سی خلدوم حسین حاصمی

دوره‌ی کارگاه آموزشی تیم و خبر نویسی در مطبوعات

بامقومت دریا موج بر پایان رسانیده است

دوره کدلی: ۵۹۹۹۷۶۰۸۹۵

از نشر: برف استغاب

روز تاریخ: ۹۲/۶/۲۵

تاریخ: ۹۲/۶/۲۶

بدمت: ۱۶ ساعت

این کاروانی

میر گل فرزندک دارش اوستای استان گلپایه و پیرایه

زیر چتر

میر سزای روزنامه نگاران استان گلپایه و پیرایه

میر صالح سزای روزنامه نگاران ایران

بیتکال

(ایا کسانکی که می دانند با کسانکی که نمی دانند برابرند)
«سوره زمر آیه ۹»



سازمان بسیج رسانه
سپاه فتح استان

شماره: ۱۳۹۲/۶/۱۸
تاریخ: ۱۳۹۲/۶/۱۸



کتابخانه ایمان دوره کارگاه آموزشی بصیرتی - مهارتی اصحاب رسانه

کتابی می شود خانم آقا سی خلدوم حسین حاصمی

از رسانه گنج سزای سادق

فرزند: علی حاصمی

امان گلپایه و پیرایه دور، خوش روز تاریخ: ۱۳۹۲/۶/۲۵

تاریخ: ۱۳۹۲/۶/۲۶

بدمت: ۲ روز

برابر ۱۶ ساعت آموزش در محل سالن سینما تک اداره کل املابا کیفیت خوب پایان رسانیده است.

روده اگر کند: سالن گنج رسانه سادق استان

روده تانگ کننده: معاونت تربیت و آموزش بسیج سپاه استان

انقلاب اسلامی

۱۳۵۷

سرور کرامت مدبر و پیرایه

سر کرامت با کیفیت دانند

حجت الاسلام علیرضا انصاری



جمهوری اسلامی ایران
وزارت کشور

استاندار کهنگیلو به پور احمد

تاریخ: ۱۴۰۲/۰۵/۱۴
شماره: ۷۴۱۰۱/۶۴۸۱

سال حماسه سیاسی و حماسه اقتصادی

جان نباشد جز خبر در آزمون
افشای جان چو دیدی آگهی است
حرکه را افزون خبر جانش فزون
حرکه آگه تر بود جانش قوی است

فرزنده گرامی مدیر مسئول محترم ده هجرت نامه برف آفتاب

منت خدای را عزوجل که فرصتی فراهم و خلمه و رقعه ای مهیا شد تا به پاس زحمات خبرنگاران این قشر زحمتکش و جسور که برای تعالی فرهنگ غنی ایران اسلامی و توسعه و پیشرفت آن گام بر می دارند بنویسم ...
خبرنگار می داند و می نویسد ، می نویسد صدای حق را ، صدای عدالت را ، صدای برادری و برابری را ، صدای آزادی و اندیشه را ، صدای مردان و زنان بی صدا را و می نویسد صدای جامعه را ...
خبرنگار صادقانه می نویسد ، می نویسد برای ساختن فرهنگ غنی ، می نویسد برای ساختن کشوری آباد و آزاد ، می نویسد برای ساختن بهترین ها ...

آری خبرنگار با شجاعت ، با صداقت ، با اندیشه و با نگاهی دیگر می نویسد ...
خبرنگاران به راستی تجسم امانت ، مسئولیت تعهد ، دلسوزی و وظیفه اند ، خبرنگاران وجدان بیدار جهان و تصویرگر زمان خویش هستند ، زیرا همواره در عمق جامعه زندگی می کنند و سلامت فرهنگی و فکری هر جامعه ، مرهون تلاش شبانه روزی آنهاست .

به پاس زحمات ارزنده حضرتعالی در سالی که توسط مقام معظم رهبری مزین به سال حماسه سیاسی و حماسه اقتصادی نامگذاری گردیده است ، به مناسبت گرامیداشت هفدهم مرداد ماه سالروز شهادت محمود صارمی و روز خبرنگار این روز را به جنابعالی و سایر همکاران تبریک عرض نموده و سلامتی و موفقیت تمامی عزیزان را از درگاه خداوند متعال مسألت می نمایم .

سید حسین صابری
استاندار کهنگیلو به پور احمد

امین کمالوندی
مدیر کل فرهنگ و ارشاد اسلامی
استان کهنگیلو به پور احمد

تاریخ: ۱۳۸۸/۱۱/۲۷
شماره: ۵۶
پیوست: صورت

حوزه نمایندگی ولی فقیه



سازمان جهاد سازندگی
استان کهگیلویه
و بویراحمد

بسمه تعالی

معاون محترم اداری و مالی جهاد استان

سلام! علیکم

بدینوسیله برادر حاج آقا قاسمی راجهت کلیه کارهای دفتری و مکاتبات
اداری قسمت حوزه نمایندگی ولی فقیه جهاد استان تاءبید و معرفی می نمایم
امیداست مجموعه قسمت‌ها و کمیته‌ها همکاری لازم را مبذول و مساعدت فرمایند ضمناً
انجام این امورات محوله اداری و دفتری با حفظ سمت قبلی می باشد. /خ

مهدی سجیدی
حوزه نمایندگی ولی فقیه جهاد استان

۷۴۲۸۱۲۸

یونکان

برادر حاج قاسمی سلام علیکم
فعلاً طی حکم شماره ۵۸
بناظر بر این کار عمل شود

تاریخ ۱۷/۱۰/۸۲
شماره ۱۷
پست ص ۱۷

بخط



دفتر امام جمعه یاسوج

برادر گرامی وارجمند جنا -
با اهداء سلام"

احتراما "باتوجه به اینکه درجلسه مورخ ۸۲/۱۰/۱۶ ستاد
برگزاری نمازجمعه شهرستان یاسوج جنابعالی بعنوان مسئول
کمیته روابط عمومی این ستاد انتخاب شده‌اید ، لذا
خواهشمند است جهت تبادل نظر و بررسی پیشنهادات و انتخاب
اعضای کمیته مذکور شخصا " درجلسه مورخه شنبه ۸۲/۱۰/۲۰
ساعت ۱۰ صبح که درمحل دفتر اینجانب تشکیل میگردد حضور
بهم رسانید .

قبلا" از بذل عنایت جنابعالی نسبت به اقامه فریضه عبادی
سیاسی نمازجمعه - یادگار ارزشمند امام راحل (ره) کمال تشکر

وقدردانی بعمل می آید

والسلام

سید علی اصغر حسینی

امام جمعه یاسوج

یاسوج : میدان راجعائی خیابان نهالت ظن ۲۲۵۰۵ پورتویس ۷۲۱۱۰

هیأت رزمندگان اسلام
استان کهگیلویه و بویراحمد

وَقَاتِلُوهُمْ حَتَّى تَلَاكُمُورٌ مِّنْهُ وَتَكُونَ الَّذِينَ لِيْلَهُ لِمَانَ الْفِتْوَا فَلَ عُدْوَانٌ إِلَّا عَلَى الْعَالَمِينَ

برادر بسیجی جناب آقای غلامحسین قاسمی

سلام علیکم

با صلوات بر محمد و آل محمد (ص)

بنابه پیشنهاد بازرسی محترم هیأت رزمندگان و نظر به تعهد و شایستگی و تجارب ارزنده، جنابعالی را به مدت یک سال به صورت افتخاری (فی سبیل الله) از تاریخ ۱۳۹۸/۶/۱ لغایت ۱۳۹۹/۶/۱ به عنوان مسئول معاونت فرهنگی هیأت رزمندگان اسلام استان کهگیلویه و بویراحمد منصوب می‌کنم.

همت و تلاش را بر ایجاد زمینه‌های لازم برای حضور قویتر و سازمان یافته‌تر مردم بویژه جوانان عزیز در صحنه‌های مورد نیاز انقلاب اسلامی قرار دهید و انتظارات گفته شده را به حرکت علمی و نواز جمله در بسیج اقماری، برآورده سازید.

توفیق همگان را از خداوند متعال خواستارم.

سید مندی مهدی
مدیریت هیأت رزمندگان اسلام
استان کهگیلویه و بویراحمد
استان کهگیلویه و بویراحمد ۲۲

شماره: ۷۰
تاریخ: ۹۸ اردیبهشت
پیوست:

بسمه تعالی


 سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران
ستاد انتقال مجروحین جنگ

شماره ثبت: _____ تاریخ: ۱۳۶۲/۰۳/۰۲
 نام خانوادگی: _____ نام پدر: _____
 نام محل وقوع حادثه: _____ شماره شناسنامه: _____ نام محل انتقال: _____ پذیرش کننده: _____

سربازی برانکاردی

موارد دیگر:	<input type="checkbox"/>	جراحی شکم و صورت	<input type="checkbox"/>	جراحی عمومی
	<input type="checkbox"/>	اعصاب و روان	<input type="checkbox"/>	ارتوپدی
	<input type="checkbox"/>	ازدولوی	<input checked="" type="checkbox"/>	جراحی منز و اعصاب
	<input type="checkbox"/>	جراحی چشم	<input type="checkbox"/>	گوش و حلق و بینی
			<input type="checkbox"/>	جراحی مرد

مشخصات پرسنند فرم: نام _____ نام خانوادگی _____ نام پدر _____

۱۵/۳۴

باسمه تعالی



نوح تقدیر

ایشان گرانمونه

کمیسیون امور آینده نگران
برادر ایشان گرامی حاج علی محمد حسینی
سلام علیکم

جهاد کشاورزی به وجود ایشان گران عزیز می که با رشادت و
ایشان گرامی در راه تحقق آرمانهای انقلاب اسلامی می کوشند، افتخار می کند.
اینک جنابعالی در بین همکاران ایشان گرامی، بعنوان نمونه استانی
انتخاب شده اید، امید است با ایمانی الهی و اراده ای مستحکم
همانطور که با جهاد در راه خدا جانفشانی کرده اید و به اسلام و
انقلاب آبرو بخشیدید، در راه اعتلای اسلام ناب محمد (ص) و
سازندگی میهن اسلامی بیش از پیش کوشا باشید.
خداوندا! به شهدای عظیم الشان علو درجات، به جانبازان
عزیز سلامتی، به آزادگان سرافراز توفیق و به خانواده معظم شهدا
عزت و سعادت عطا فرما.

علمدار نجفی

رئیس سازمان جهاد کشاورزی





شماره: ۱۳۰۳/۱۰۳/۱۳۰۳/۱۳۰۳
تاریخ: ۸۷/۱۱/۱۷

بسم الله الرحمن الرحيم



مقام معظم رهبری:
بسیجی ها هم قدر خودشان را بدانند.

حکم انتصاب

برادر بسیجی: غلامحسین قاسمی

بنا به پیشنهاد مسئول حفاظت اطلاعات حوزه مقاومت بسیج و به
ادارات
 موجب این حکم جنابعالی را بمدت یکسال به سمت مسئول حفاظت اطلاعات پایگاه مقاومت
 بسیج منصوب می نمایم.
گروهان ۱۰۶
 امید است با استعانت از خداوند متعال و نصب العین قراردادن تقوای الهی، جهاد درراه خدا،
 رهنمودهای رهبر کبیر انقلاب حضرت امام خمینی (عزراة... علیها السلام)، فرامین مقام معظم رهبری
 حضرت آیت الله العظمی جاتمه ای (مدته العالی)، ارتباط مستمر با حفاظت اطلاعات حوزه
 مقاومت مربوطه، رعایت سلسله مراتب تشکیلاتی و انجام وظیفه بر اساس شرح وظایف و
 خواست رده مافوقی در حفاظت، بتوانید در پیشبرد اهداف عالی بسیج نقش مؤثری ایفاء نمائید.

مسئول حفاظت اطلاعات ناخبر مقاومت بسیج
 شهرستان یاسوج
 سرهنگ دوم پاسدار علی صدرزاده

تاریخ ۱۱۶۶۱ شماره ۵ / ۹۱ / ۱۳۲۲ پیوست

جمهوری اسلامی ایران

بسمه تعالی

سازمان جهاد سازندگی استان کهگیلویه و بویراحمد

برادر جهاد گر غلامحسین قاسمی سلام علیکم

بموجب این حکم جنابعالی را بمنوان رئیس اداره رفاه و تعاون مدیریت امور اداری سازمان جهاد سازندگی استان منصوب می‌نمایم امیداست با استعانت از خداوند، متعال در جهت خدمت بهتر و بیشتر به خانواده‌های معظم شهداء و ایثارگران عزیز و همچنین رفاه عمومی پرسنل جهاد برنامه ریزی نموده و در انجام وظایف محوله موفق باشید/ج

سیدمحسن شریعتی
معاون اداری و مالی

شماره ۱۵۵۵۲ تاریخ ۷-۹-۲۷ پیوست

جمهوری اسلامی ایران

بسمه تعالی

سازمان جهاد سازندگی استان کهگیلویه و بویراحمد

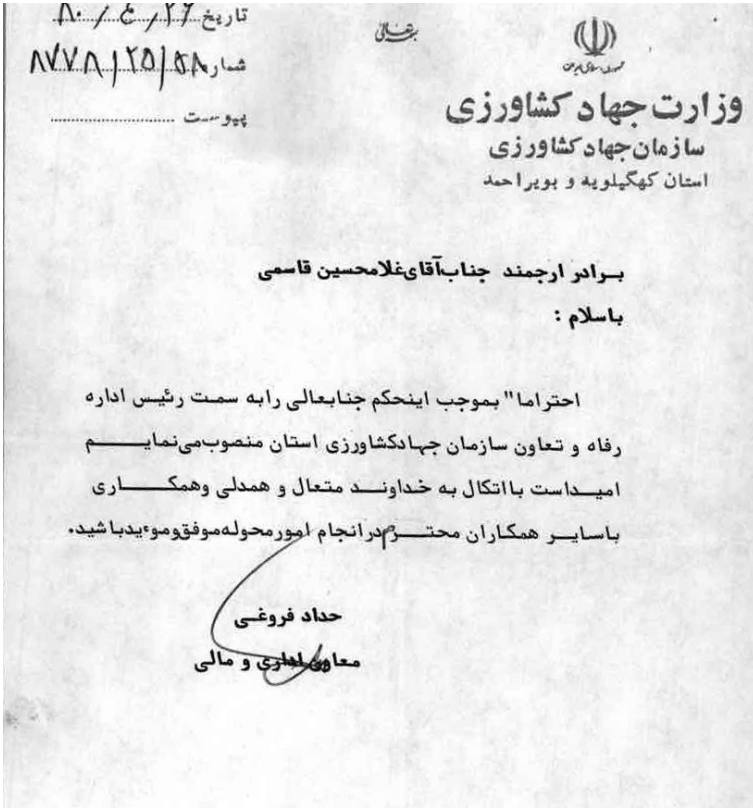
برادر رگرامی جناب آقای غلامحسین قاسمی سلام علیکم

بنابه پیشنهاد اینجانب و موافقت ریاست محترم سازمان، جنابعالی بمنوان مسئول واحد آموزش روستائیان جهاد سازندگی استان منصوب می‌شوید، امیداست با اتکال به خداوند متعال و باغنائیت به تعهد صداقت کد رشما سراغ داریم با همکاری و همکاری سایر برادران جهاد گردر این امر مهم موفق و موید باشید. توفیق جنابعالی را از خداوند متعال خواهانیم.

من التوفیق
عزیزاً جعفری
معاونت امور اجتماعی جهاد استان کهگیلویه و بویراحمد

رونوشت:

- ۱- ریاست محترم سازمان جهاد سازندگی استان جهت استحضار
- ۲- مدیرکل محترم آموزش روستائیان معاونت امور اجتماعی وزارت جهاد سازندگی جهت استحضار
- ۳- مسئولین و معاونین محترم امور اجتماعی جهاد شهرستانها جهت استحضار و همکاری
- ۴- اعضای محترم شورای هماهنگی استان جهت استحضار و همکاری
- ۵- امور جهادگران جهاد استان جهت اطلاع و درج در پرونده پرسنلی



شماره
تاریخ
۹۱۸۹/۱
۸۶/۳/۶



جمهوری اسلامی ایران



وزارت جهاد کشاورزی
جانان جهاد کشاورزی استان گلستان و بورجه

جناب آقای غلام حسین قاسمی

باسلام:

به موجب این ابلاغ جنابعالی را که از نیروهای با تجربه و با سابقه می باشید به عنوان رئیس اداره روابط عمومی سازمان جهاد کشاورزی استان منصوب می نمایم .

امیدوارم با اتکال به خداوند سبحان و بهره گیری از نیروها و امکانات موجود در انجام وظایف محوله از جمله بررسی رویدادهای مهم بخش کشاورزی و تنظیم سیاستهای خبری و تبلیغی مشتمل بر تهیه و تدوین اخبار ، بیانیه ها ، اطلاعیه ها ، آگهی ها ، پیامها و اقدام به انعکاس آن در رسانه های گروهی و برنامه ریزی در جهت اطلاع رسانی به موقع و همچنین جمع آوری ، طبقه بندی و نگهداری اسناد و مدارک نوشتاری ، دیداری و شنیداری و همکاری جهت برگزاری جشنواره ها و مصاحبه ها و ... با هماهنگی اینجانب در جهت تحقق اهداف عالیة نظام مقدس جمهوری اسلامی موفق و مؤید باشید .

۸۶/۳/۶

علمدار نجفی

رئیس سازمان جهاد کشاورزی استان

۱۳۸۹/۹/۲۹

تاریخ ۱۱۱۱۶/ش.هـ.

شماره ص

پیوست

بسمه تعالی



« سال ۱۳۸۹، سال همت مضاعف، کار مضاعف »

مسئول محترم اداره روابط عمومی سازمان جهاد کشاورزی استان
برادر گرامی و ارجمند جناب آقای حاج قاسمی

با ابراه سلام؛

احتراماً نظر به لزوم استفاده از نظرات اندیشمندان و صاحب نظران و بهره گیری از تجارب تخصصی آنها در برگزاری هر چه باشکوهتر مراسم و مناسبت‌های دینی و انقلابی و توجه به توانمندیها و نقش فرهیختگان و اصحاب فکر و اندیشه در استان جنابعالی را به عضویت در شورای نخبگان شورای هماهنگی تبلیغات اسلامی استان منصوب می نمایم .

امید است با استفاده از نظرات، پیشنهادات و راهکارهای ارزنده جنابعالی که بحمدالله از چهره های اندیشمند و متعهد استان هستید در پیشبرد امور شورا و اعتلای سطح فرهنگ استان و تعظیم شعائر الهی بیش از پیش موفق و سربلند باشید.

توفیقات روزافزون جنابعالی را از درگاه ایزد منان مسئلت می نمایم .

علی عالی پور
مسئول شورای هماهنگی تبلیغات اسلامی
استان کهگیلویه و بویراحمد

تاریخ ۶۵/۱/۵
شماره ۱۱
پیوست



استان کهگیلویه و بویراحمد
شهرستان کهگیلویه دهدشت



بسمه تعالی


برادر: فلامحسین قاسمی

با سلام و دعای خیر و آرزوی پیروزی نهایی رزمندگان اسلام بر استکبار جهانی بدینوسیله بنابه تصویب شورای مرکزی جهاد سازندگی شهرستان دهدشت شما بعنوان مسئول جهاد دهستان لیکک منصوب میشوی امیداوریم که ضمن رعایت نظم و انضباط و اجرای قوانین و تشکیلات و مقررات جهاد و هماهنگی و ارشاد و راهنمایی دیگر برادران جهادگر همگی در خدمتگذاری به مردم مجاهد و مبارز و شهید پرور آن منطقه که خود عبادت و جهاد و ایثار در راه خداوند عزوجل میباشد موفق و مؤید باشید موفقیت روزافزون شما برادر عزیز را در این امر مهم از ایزد متعال خواستاریم. والسلام من التبع الهدی
من التوفیق

شورای جهاد سازندگی شهرستان کهگیلویه (دهدشت)

شهرستان کهگیلویه دهدشت
استان کهگیلویه و بویراحمد
۶۵/۱/۵
شورای جهاد سازندگی

رونوشت: جهاد سازندگی استان (امور جهادگران)



 بسمه تعالی

سازمان جهاد سازندگی
 معاونت ترویج و مشارکت مردمی

تاریخ: ۷۳/۵/۲۳
 شماره: ۱۷۸۹۹/۷۳
 پست:

مدیریت محترم ترویج و مشارکت مردمی استان مازان

باسلام و دعای خیر،

احتراماً با توجه به برگزار شدن اردوی دانش آموزی
 وحدت بدینوسیله برای رفقا محسن تاسی دبیر محترم دبیرستان
 دامپروری، یاسوج بعنوان مسئول اردو به حضورتان معرفی
 می گردند. لذا خواهشمند است عنایت و مساعدت لازم را باین
 ایستان مبذول فرمایید. /۰/

محسن ملیعی

مدیرکل آموزش روستائیان

تاریخ: ۱۳۸۲/۵/۲۳
 امضاء:

رونوشت: مدیریت محترم ترویج و مشارکت مردمی کهگیلویه و بویراحمد

جهت استحضار و اقدام لازم
 برادر قاسمی جهت استحضار و اطلاع و پیگیری لازم
 مدیران محترم ترویج و مشارکت مردمی استانها جهت اطلاع

اقدام کننده: دبیرستانهای دامپروری

مازان دکتر فاطمی - میدان جهاد - ساختمان شهید خاندانان - تلفن: ۵ - ۸۹۶۰۲۱ - فاکس: ۸۹۴۳۱۸

شماره ۱۰۶۱۱
تاریخ
بیوست ۷۰۷/۱۳



بسمه تعالی



کهنکلیوبه و پویرا احمد

برادرگرامی جناب آقای قاسمی

باسلام،

احتراما، باتوجه به توافق دفتر مرکزی و اداره امور اقتصادی مبنی بر تشکیل تعاونیهای دامداران و فرشبافان، بدینوسیله مسئولیت پیگیری و تشکیل این تعاونیها برعهده جنابعالی محول میگردد. امید است با اتکال به خداوند متعال اقدام عاجل رادر این زمین مهذول فرمائید. / ح / ۷ / ۱۳

من التوفیق
جعفری

معاونت امور اجتماعی جهاد استان کهنکلیوبه و پویرا احمد

رونوشت: اداره تعاون شهری استان جهت اطلاع و همکاری

معاونت صنایع روستائی جهت اطلاع



تاریخ: ۱۴۰۰/۱۲/۱۹
شماره: ۱۰۴۹
پیوست: صلوات

جمهوری اسلامی ایران

دفتر نماینده ولی فقیه در استان کهگیلویه و بویر احمد
و امام جمعه یاسوج

نماز جمعه قرآگاه ایمان، تقوا، بصیرت و اخلاق بر جنگ اعتقادی، فرهنگی و سیاسی است.
نماز جمعه، قلب فرهنگی هر شهر است.
حضرت امام خامنه‌ای (مدظله العالی)

حکم صلوات

جناب آقای غلامحسین قاسمی

سلام علیکم

بنابه پیشنهاد رئیس محترم ستاد نماز جمعه یاسوج، وبا توجه به حسن شهرت، تعهد، سابقه و انجام فعالیت‌های فرهنگی موفق در گذشته به موجب این ابلاغ جنابعالی را به عنوان «معاون فرهنگی ستاد نماز جمعه یاسوج» منصوب می‌نمایم.

امید است با استعانت از خداوند متعال و نصب‌العین قرار دادن تقوا، وره نمودها و منویات ولی امر مسلمین حضرت آیت الله العظمی امام خامنه‌ای (مدظله العالی) بتوانید با بهره‌گیری از ظرفیت‌های فرهنگی موجود در مرکز استان و با همت و تلاش هر چه بیشتر نسبت به تقویت جبهه‌ی فرهنگی استان در چهارچوب دستورالعمل‌های ابلاغی از سوی شورای سیاستگذاری ائمه محترم جمعه مرکز، برای حضور حداکثری مردم به‌ویژه جوانان و بهره‌مندی از توان و ظرفیت آنان در جهت پویایی نماز جمعه با همکاری و همدلی با سایر اعضا ستاد نماز جمعه اقدامات لازم را به عمل آورید. امیدوارم تحت توجهات حضرت ولی عصر (عج) در انجام امور محوله موفق و مؤید باشید.

سید نصیر حسینی
نماینده ولی فقیه در استان کهگیلویه و بویر احمد
و امام جمعه یاسوج

آدرس: استان کهگیلویه و بویر احمد، یاسوج، راهنمایی، بلوار باقر خان، شهادت ۷، تلفن: ۰۷۴۳۳۲۶۱۱۱، فکس: ۰۷۴۳۳۲۶۶۷

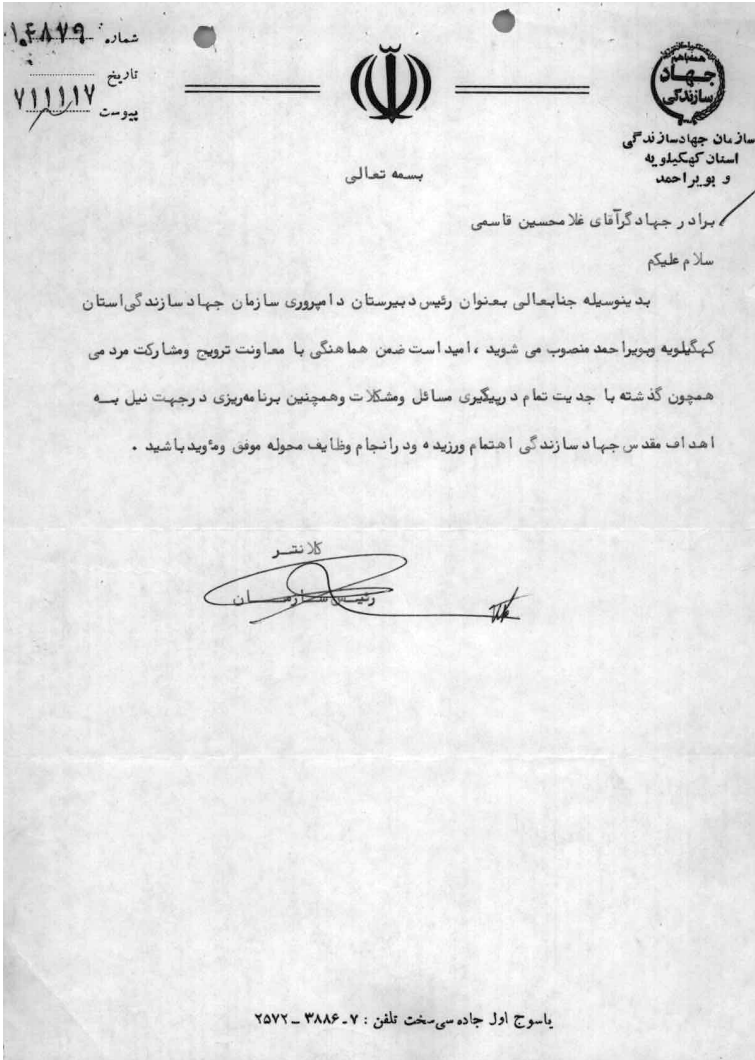


مشاور محترم وزیر و مدیر کل دفتر امور انبارگران وزارت جهاد کشاورزی
موضوع: رده فرماندهی همتراز فرمانده گردان
سلام علیکم

با صلوات بر محمد و آل محمد (ص)

و با احترام در راستای اجرای بند (۷) بخشنامه ی شماره ۲۲۷۷، د مورخ ۱۳۷۱/۵/۲۰ سازمان امور اداری و استخدامی کشور در خصوص رزمندگانی که مسؤلیت رده های مختلف فرماندهی جهاد سازندگی در جبهه را به عهده داشته اند، بدینوسیله برادر جهادگر غلام حسین قاسمی فرزند علی ضامن جمعی ستاد پشتیبانی و مهندسی جنگ جهاد کهگیلویه و بویراحمد با احراز شرایط همتراز فرمانده گردان به همراه مدارک مربوطه معرفی می گردد. خواهشمند است دستور فرمائید موضوع مراتب فرماندهی نامبرده بررسی و نتیجه را جهت اقدامات بعدی به این کمیسیون اعلام فرمایند

سید محسن شریعتی
رئیس کمیسیون امور انبارگران سازمان



شماره پرونده: ۸۴۷۲۷۵۴۱
 تاریخ: ۱۳۸۳ / ۱۲ / ۸
 مهلت: ۲۳۳
 سازمان امور جابازان
 معاونت بهداشت و درمان
 اداره کل بنیاد
 سلام علیکم
 ۶۱۹

احتراماً، در اجرای مصوبه ستاد فرماندهی کل نیروهای مسلح
 به شماره ۷۱۷ / ۰۷ / ۱۵ مورخه ۷۸ / ۱۲ / ۸ به اطلاع می رساند، وضعیت
 برادر جابناز للاحسن قاسمی فرزند علی شامن
 و مزار پانه ای ۷۴۵۰۰۲۷۴۱ در تاریخ ۱۳۸۳ / ۱۲ / ۴ در کمرسیون پزشکی
 مورد بررسی قرار گرفت که ضمن ارسال برگ تعیین از کار افتادگی کلی،
 رأی صادره بشرح زیر اعلام می شود

• تا بورد مشغول از کار افتادگی کلی حالت اشتغال جابنازان انقلاب
 اسلامی و نیروهای مسلح می شود

رئیس کمیسیون پزشکی

(Red stamp: تایید است / تصویر برای ارسال است / تاریخ: ۱۳۸۳ / ۱۲ / ۸)

تصویر برای ارسال است
 بنیاد شهید و امور ایثارگران
 دبیر انکسودنا

بسمه تعالی

با صلوات بر محمد و آل محمد (ره)

نام: غلامحسین نام خانوادگی: قاسمی فرزند ***** شماره شناسنامه ***** مد ملی *****

مدرک تحصیلی: فوق لیسانس مدیریت با احتساب مدرک اعطایی (دکتری شغل): کارمند رسمی سازمان جهاد کشاورزی استان کهگیلویه و بویراحمد شغل فعلی رئیس اداره امور ایثارگران سازمان که در حال حاضر در آستانه بازنشستگی هستم

سوابق و مسؤلیت‌ها:

ردیف	از تاریخ لغایت تاریخ	عنوان مسئولیت:
۱	۱۳۶۳ لغایت ۱۳۶۴	رئیس کمیته فنی مدیریت جهاد کشاورزی شهرستان بهمئی استان کهگیلویه و بویراحمد
۲	۱۳۶۴ لغایت ۱۳۶۵	رئیس جهاد بخش ممی و مدیر جهاد کشاورزی بهمئی استان کهگیلویه و بویراحمد بعد از روح الامین
۳	۱۳۷۰ لغایت ۱۳۷۲	رئیس اداره آموزش روستائیان سازمان جهاد سازندگی استان کهگیلویه و بویراحمد و بیکر تاسیس اتحادیه تعاونی فرش بافان گچساران و مرغداران استان
۴	۱۳۷۲ لغایت ۱۳۷۵	مؤسس و رئیس دبیرستان دامپروزی جهاد سازندگی استان کهگیلویه و بویراحمد
۵	۱۳۸۵ لغایت ۱۳۸۵	رئیس اداره رفاه و تعاون (امور ایثارگران) سازمانهای جهاد سازندگی و جهاد کشاورزی کهگیلویه و بویراحمد
۶	۱۳۸۶ لغایت ۱۳۹۲	مدیر روابط عمومی سازمان جهاد کشاورزی استان کهگیلویه و بویراحمد
۷	از سال ۱۳۷۲ تاکنون	عضو پت در بخشهای مختلف ستاد نماز جمعه باسوج آخرین مسئولیت معاون فرهنگی ستاد نماز جمعه باسوج مرکز استان کهگیلویه و بویراحمد. قاری قرآن برتر استانی در بین جهادگران.
۸	از سال ۱۳۷۲ الی ۱۳۹۳	عضو و رئیس هیات بدوی رسیدگی به تخلفات اداری کارکنان با ابلاغ هفت تن از وزیران جهاد سازندگی و جهاد کشاورزی
۹	از سال ۱۳۵۹ تاکنون	موسس چند پایگاه مقاومت در منطقه و عضو فعال بسیج و سابقا عضو منتخب کانون تفکر بسیجی و عضو کارگروه فرهنگی معاونت فرهنگی سپاه پاسداران و آخرین مسئولیت رئیس قشر بسیج رسانه های استان کار گزار حج و زیارت در انجام امر خدمات رسانی به زائرین محترم از جمله عتبات عالیات: حج تمتع و حج عمره.
۱۰	از سال ۱۳۷۸	عضو منتخب شورای طرح و برنامه شورای هماهنگی تبلیغات اسلامی استان کهگیلویه و بویراحمد
۱۱	از سال ۱۳۷۵ تا ۱۳۹۵	
۱۲	سوابق ایثارگری	۳۱ ماه سابقه حضور در مناطق عملیاتی جبهه حق علیه باطل ۳۵ درصد جانبازی ناشی از جنگ تحمیلی شرکت در عملیات‌های: الله اکبر، طریق القدس، فتح السین، بیت المقدس، رمضان، کربلای ۵، کربلای ۸؛ نصر ۱۳، والفجر ۱۰، حلیمه و دارای سابقه فرماندهی دسته: فرمانده گروهان و فرمانده اطلاعات عملیات گردان در مناطق عملیاتی جبهه های جنوب و غرب مهندسی جنگ جهاد سازندگی عضو جانباز شورای سیاست‌گذاری معتمدین بنیاد شهید و امور ایثارگران استان با ابلاغ معاونت ریاست جمهور و رئیس سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران از سال ۱۳۸۵ تاکنون ادامه دارد.
۱۳	سوابق فعالیت در عرصه خدمات رسانی به ایثارگران	دبیر و عضو کمیسیون رسیدگی به امور ایثارگران، مشاور چهار نفر از رؤسای سازمان جهاد سازندگی و کشاورزی در امور ایثارگران، عضو منتخب در هیات رئیسه شورای هماهنگی امور ایثارگران استان ایثارگر نمونه در بین جهادگران استانی و کشوری، معتمد نمونه در بین ایثارگران استانی و کشوری، مدیر برتر در بین مدیران ایثارگران دستگاههای اجرایی استان؛ دستگاه برتر استان در خدمات به ایثارگران در ادوار مختلف
۱۴	تشویقات و تقدیرها	دارای ده ها لوح تقدیر و سپاس و نمونه استانی و کشوری از مقامات و مراکز مختلف از جمله معاونین رئیس جمهوری ادوار مختلف و ریاست سازمان بنیاد شهیدادوار مختلف؛ وزیران جهاد کشاورزی؛ امام جمعه شهر باسوج؛ چهارنفر از استانداران استان؛ رؤسای سازمانهای جهاد سازندگی و جهاد کشاورزی، آموزش و پرورش فرماندهی سپاه پاسداران؛ بیسیجی نمونه؛ روابط عمومی برتر و نمونه در چند سال متوالی و....
۱۵	انتشارات و نشریات و حوزه اطلاع رسانی	مدیر مسئول و سردبیر نشریه خبری تحلیلی برف و آفتاب در حال تبدیل شدن به نشریه دیجیتال دارای پنج گروه و تاسیسی: اطلاع رسانی اخبار و اطلاعات از مصوبات؛ دستورالعملها؛ بخشنامه ها؛ مفروضاتین ایثارگری

تاریخ: ۱۳۹۷/۴/۹
شماره: ۲۷۲۹۹/۳۲
بابت:



جنابان سرافراز، برادر گرامی جناب آقای غلامحسین قاسمی
استان کهگیلویه و بویراحمد

در اجرای دستور العمل شماره ۵۳۰/۳/۱۶۱۰ مورخ ۱۳۹۷/۲/۲۳ (مجموعه دستور العمل های طرح
متمدین معین) و با عنایت به بند شورای هماهنگی دران و تشکیلات متمدین معین، جنابعالی به عنوان عضو
شورای هماهنگی طرح متمدین معین آن استان به مدت دو سال منصوب می شود. امید است با بهره گیری از تمامی
توانایی و تجارب خویش زمینه سازماندهی و استفاده از ظرفیتهای موجود در جامعه ایشان گران را فراهم و شرایط
احیاء حضور آنان در عرصه های مختلف را بیش از پیش مهیا نمائید.
توفیق جنابعالی را در انجام وظایف محوله از خداوند متعال خواستارم.


مهدی ایزدی

معاون تعاون و امور اجتماعی

تاریخ: ۱۴۰۰/۱۲/۸ شماره: ۲۷۲۹۹/۳۲ پیوست: (۲)	 کسری ۱۳۹۷ دفتر تخصصی قلم در استان کهگیلویه و بویراحمد ورامند، کهگیلویه	 سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران
بسمه تعالی استاندارای محترم کهگیلویه و بویراحمد موضوع: گواهی انجام خدمت		
سلام علیکم احتراماً بدینوسیله گواهی می شود برادر گرامی جناب آقای حاج غلام حسین قاسمی فرزند علی ضامن باکد ملی ۰۸۹۵-۹۹۹۹۷۶-۵۹۹۹۹۹۷۶ از تاریخ پنجم مردادماه سال هزار و سیصد و هفتاد و دو (۱۳۷۲/۵/۵) تاکنون به عنوان عضو ستاد نماز جمعه یاسوج و با مسئولیتهای مختلف با این ستاد همکاری داشته اند و کماکان به عنوان معاون فرهنگی ستاد نماز جمعه در حال انجام خدمت می باشند. لذا مراتب بنابه درخواست ایشان جهت هرگونه همکاری و مساعدت تقدیم می گردد.		
 امیر مردانی رئیس ستاد نماز جمعه یاسوج		
آدرس: استان کهگیلویه و بویراحمد، یاسوج، راهنمایی، بلوار باقر خان، نهاد ۷، تلفن: ۰۷۴۴۲۲۱۱۱-۰۷۴۴۲۲۲۷۶۷، فکس: ۰۷۴۴۲۲۲۷۶۷-۰		

کارت شناسایی اعضای فعال نوج

بزرگواران! این کارت برای شما صادر شده است.
به احترام



سرهنگ پاسدار ارزنگ نندپور
مسئول سازمان بسیج کارمندان سپاه فتح

نام: **غلامحسین**

نام خانوادگی: **قاسمی**

نام پدر: **علی ضامن**

تاریخ تولد: **۱۳۳۹/۰۴/۲۹**

شماره ملی: **۵۹۹۹۷۶۰۸۹۵**

شناسنامه بسیجی: **۲۳۰۰۲۸۰۰۳۰۰۲۰۶**

تاریخ صدور: **۱۳۹۹/۰۶/۰۵**

کارت شناسایی اعضای فعال بسیج

در این راستا خدمت شما را تبریک عرض می‌کنیم.



نام: **غلامحسین**

نام خانوادگی: **قاسمی**

نام پدر: **علی ضامن**

تاریخ تولد: **۱۳۳۹/۰۴/۲۹**

شناسنامه ملی: **۵۹۹۹۷۶۰۸۹۵**

شناسنامه بسیجی: **۲۳۰۰۲۸۰۰۳۰۰۲۰۶**

ردیف	۱	۲
مجموع		

کارت شناسایی

اعضای کانون تفکر بسیجی سپاه فتح
استان گیلانویه و بویراحمد



نام: **غلامحسین**

نام خانوادگی: **قاسمی**

نام پدر: **علی ضامن**

ش. ش: **۲۱۷**

مدت اعتبار: **یکسال**

سریال: **۵۶۳۴۱۰**

کارت شناسایی

اعضای کانون تفکر بسیجی سپاه فتح
استان گیلانویه و بویراحمد



نام: **غلامحسین**

نام خانوادگی: **قاسمی**

نام پدر: **علی ضامن**

ش. ش: **۲۱۷**

مدت اعتبار: **یکسال**

سریال: **۵۶۳۴۱۰**

۱۳۷۲ / ۵ / ۱۸

تاریخ

شماره ۵۸۱۹

پیوست



جمهوری اسلامی ایران

بسمه تعالی



سازمان جهاد سازندگی

استان کهگیلویه

و بویراحمد

رئیس محترم ستاد نماز جمعه

سلام علیکم

احتراما، عطف بنامه شماره ۱۲۰ مورخ ۷۴/۵/۱

برادر غلامحسین قاسمی بعنوان نماینده این سازمان در ستاد

نماز جمعه معرفی میگردد. ج/۱۵/۵

کلانتر

رئیس سازمان

(Handwritten signature)

ورود به دفتر امور اداری جهاد استان
شماره
۲۵
۲۵
۲۵

اقدامکننده: مدیریت امور اداری

تفاتی
لاری
۲۱/۵/۷۲



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

جمهوری اسلامی ایران

حضرت علی (ع)

سازمان تبلیغات اسلامی

تاریخ: ۱۰/۱۱/۸۰
شماره: ۲۱۷۲۵۲۴۰۴۴

ستون‌دوم پایتخت
فرمانده حوزه مقاومت بسیج
سردان باغور کوه امام حسین (ع)
عبدالله محمدی

بنابه پیشهاد فرزند **یا ایها محمد و آل محمد ع** غزوی
به موجب این حکم جناب عالی به سمت
فرهنگی و اجتماعی منصوب می شوید.

امید است با استعانت از خداوند متعال و نصب العین قرار دادن
تقوا، جهاد در راه خدا، رهنمودهای رهبر کبیر انقلاب اسلامی
و مؤسس شجره طیبه بسیج، حضرت امام خمینی (ره) و فرامین
مطاع معظم رهبری حضرت آیت الله العظمی خامنه ای بتوانید
با بهره گیری از امکانات مادی و معنوی، برنامه ها و وظایف محوله
را به نحو شایسته انجام دهید و در جهت تحقق و پویایی بسیج
بسیست میلیونی گامهای مؤثری بردارید.

اعتبار این حکم به مدت **یک سال** می باشد.

۷/۲۵۹۹/۴۵-۵
تاریخ: ۲۹/۴/۸۲
پست:



جمهوری اسلامی ایران

وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی
سازمان امور بهداشتی و درمانی

بسمه تعالی

برادر جناب آقای آسیابان
مدیر محترم امور اداری سازمان امور جانبازان

سلام علیکم

احتراماً، در راستای صورتجلسه مورخ ۸۰/۱۰/۱۸ فی ما بین آن سازمان محترم و وزارت متبوع بدینوسیله برادر غلامحسین قاسمی فرزند علی ضامن به شماره شناسنامه ۲۱۷ از استان کهگیلویه و بویراحمد که در تاریخ ۶۶/۱/۲۲ در منطقه شلمچه (کر بلائی ۸) بر اثر بمباران شیمیائی از ناحیه ریه، چشم و داخلی مجروح شده اند حضورتان معرفی می گردند.
ضمناً گواهی حضور در جبهه و تصویر تاییدیه فرماندهان جنگ وزارت متبوع بپیوست تقدیم می گردد. ا/ق ۸۰۰/

هادی علوی منس
مدیر کل رفاه و تعاون

۱۴۰۲/۰۴/۲۹
۲۴۲۶۷

۲۹/۰۴/۱۴۰۲
سازمان امور بهداشتی و درمانی
وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی
تلفن: ۰۲۱۲۲۳۱۰۲

اعتبارنا ۹۶/۳/۷

**بیات نظارت بر انتخابات
دوازدهمین دوره ریاست جمهوری**

استان کهگیلویه و بویراحمد

غلامحسین قاسمی

نام پدر: عنی ضامن
کد ملی: ۵۹۹۹۷۶۰۸۹
محل بازرس: محسین کرکزی

بدون هولوگرام فاقد اعتبار می باشد.

تاریخ: ۱۳۹۶/۰۳/۰۷

شماره: ۹۶/۳/۷

قدرت الله خرم روز
رئیس هیات نظارت
استان کهگیلویه و بویراحمد

**انتخابات یازدهمین دوره مجلس شورای اسلامی
بازرسی ویژه نظارت**

غلامحسین قاسمی

استان کهگیلویه و بویراحمد
شهرستان چرام
چرام

قدرت الله خرم روز
رئیس هیات نظارت

این کارت اول تا سوم اسفند ۹۸ اعتبار دارد

**انتخابات یازدهمین دوره ریاست جمهوری
نماینده هیات نظارت**

غلامحسین قاسمی

استان کهگیلویه و بویراحمد
شهرستان بویراحمد
بخش مرکزی شهرستان بویراحمد

شعبه: ۹۸

بدون هولوگرام فاقد اعتبار می باشد

قدرت الله خرم روز
رئیس هیات نظارت

شماره: ۹۸

تاریخ: ۱۳۹۸/۰۳/۰۷



جمهوری اسلامی ایران
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
سازمان حج و زیارت

شماره مجوز: ۱۰۱۳۹۰۱

تاریخ مجوز: ۱۴۰۰/۱۱/۱۲

تاریخ انقضای مجوز: ۱۴۰۱/۱۱/۱۲

تاریخ شروع فعالیت زیارتی: ۱۳۵۰/۰۲/۲۰

مجوز فعالیت و مقرضات زیارتی

جناب آقای: **غلام حسین قاسمی**

مدیر مقرضات زیارتی: **محمد امین (ص)**

کد شناسایی: ۶۷۰۰۷

بر اساس مصوبه شماره ۱۳۴۰۴/ت/۳۳۲۰۳ ح مورخ ۱۳۸۰/۴/۱۵ هیأت وزیران، ضمن اعطای مجوز زیارتی بند «پ» به شاه‌اجازه داده می‌شود و زمینه‌بخت نام، تکمیل و انجام مسافرت‌های زیارتی خارج از کشور، ذخیره مکان و حرکت زیارتی، با رعایت قوانین و مقررات سازمان حج و زیارت، به نشانی ذیل فعالیت نماید.

نماینده

مستحق است و به قیاس از انقضای مدت اعتبار نسبت به تمدید مجوز اقدام نمود؛ بدین استحضار می‌رساند، این مجوز فعالیت می‌باشد.

نشانی دفتر: استان گلستان و پیراهن، شرکت گلک، پلاک نام نشانی (۵۰)، رده‌های کلاسی مرکز

تماس: ۰۷۲-۳۲۸۲۵۷۶۶

نام مدیر: **غلام حسین قاسمی**

با احترام
سید محمد قوامی نژاد
مدیر حج و زیارت استان گلستان







هوالمجیل



پیشگوت جهاد و مقاومت برادر: فلامحمن قاسمى

دفاع مقدس تابلویی است رنگ به رنگ از ایثار و رشادت سرورقامتان سرخ آیین که پا به پای حماسه و در بحبویه هشت سال استقامت و رادمردی، کیسان این کهن بوم و بر را از گزند هر هجومی محافظت نمودند و آزادگان، این بازماندگان قافله شهادت، گنج هایی هستند که عطر سالهای آتش و عطیش را در فضای جامعه می پراکنند. بدینوسیله به پاس حماسه آفرینی حضرتعالی در روزگار جنگ، این

لوح ساس

که نشانه تکریم اهالی جبهه و جهاد می باشد همراه با عالی ترین مراتب قدرشناسی تقدیم می گردد. استمرار توفیق شما را از یگانه بی همتا مسئلت می نمایم.

مدیر کل حفظ آثار و نشر ارشادى دفاع مقدس
استان مکه بلوچه و پور احمد
سرهنگ پاسدار امیر عباس آسمند

اناره کل عهده آثار و نشر ارشادى دفاع مقدس
استان مکه بلوچه و پور احمد
۱۳۹۶ - ۳۵

۳۰۹ - ۲ - ۳
سرهنگ پاسدار امیر عباس آسمند



«يَا مُحَوَّلَ الْحَوْلِ وَالْأَحْوَالَ حَوَّلْ حَالَنَا إِلَى أَحْسَنِ الْحَالِ»

برادرگرامی جناب آقای غلامحسین قاسمی

مدیرعامل محترم دفتر زیارتی محمدامین

فرا رسیدن فروردین فرخنده و بهار خجسته، نشان از رویش دوباره طبیعت و تولدی دیگر و فرصتی نیک و مغتنم برای اندیشه و محاسبه نفس است. سالی توام با خوشی ها و ناخوشی ها غروب می کند و دفتر ایامی دیگر که جز سپیدی بر تارک آن نیست گشوده میگردد. خوشا بر آنانی که با تدبیر، دقت و مراقبت صفحات سپید ایام خود را با پندار و کردار نیک و شایسته زرین می کنند و از لحظه لحظه گذر پرشتاب شب ها و روزهای مغتنم و پر بها، نهایت استفاده را می برند.

اینجانب ضمن تبریک سال نو و تهنیت عید سعید نوروز که همزمان با ایام و اعیاد پربرکت ماه رجب المرجب می باشد، از تلاش ها و زحمات شما در خدمت به زائران اربعین حسینی و اعتاب مقدسه در سال ۱۳۹۷ قدردانی نموده، سلامتی، سعادت و دوام توفیق جنابعالی و خانواده محترم را آرزویمندم. **ایام بکام و السلام**

مدیر دفتر حسین نیک روش
گفتگو به نیت

مدیر حج و زیارت استان کهگیلویه و بویر احمد





جمهوری اسلامی ایران

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

لوح تقدیر



دوره هفتمت پیچ

بسیج مدرس عشق و کتب شهادت و شهیدان گمنامی است که پیروانش برگزیده‌های
 رُسیح آل اودان شهادت و رشادت سرداوه اند

برادر عزیز بسیجی: جناب آقای حاج غلام حسین قاسمی سلام علیکم

بسیج لشکر مخلص خدا و یادگار رهبر کبیر انقلاب اسلامی حضرت امام خمینی(ره) می باشد. درود بر شما بسیجیان عزیز و با ایمان که با حماسه آفرینی در تمامی عرصه های معنوی، رزمی، فرهنگی، اقتصادی و ... همواره موجبات سرافرازی، اقتدار و غرور ملی این سرزمین کهن اسلامی بوده اید و غیرت و مردانگی در تمامی زوایای زندگیتان ظنین انداز است و در تمامی دوران باعث ترس و وحشت دشمنان قسم خورده و منفور کشور عزیزمان می باشید.

لذا به مصداق حدیث شریف نبوی «من لم یسکر المخلوق لم یسکر الخالق» از تلاش و زحمات صادقانه شما برادر ارجمند در خصوص حسن انجام وظیفه درماموریت‌های شغلی و همکاری با برنامه های بسیج مراتب تقدیر و تشکر بعمل می آید، امیداست که با استعانت از خداوند متعال، در سایه انوار قدسیه قائم آل محمد (ص) و بابه‌ه گیری از منویات رهبر فرزانه انقلاب همواره مدافعی مطمئن برای اسلام و انقلاب باشید.

سعادت و موفقیت روز افزون خود و خانواده گرامیتان را از درگاه خداوند متعال مسئلت دارم.

سازمان بسیج دانشجویی
 فرمانده ناحیه مقاومت بسیج ساوه
 سرکبک پاسداری محمدعلی زاده
 ۱۳۹۰/۰۴/۲۷





جمهوری اسلامی ایران

وزارت کشور

استانداردی کهگیلویه و بویراحمد

شماره : ۷۴/۰۱/۳۳۹۸۷

تاریخ : ۱۳۸۷/۱۲/۲۴

إِنَّ لَكُمْ فِي آيَاتِهِ دِهْرَكُمْ نَفَحَاتٍ ، الْاِقْتِرَضُوا فِيهَا

جناب آقای غلام حسین قاسمی
مسئول محترم روابط عمومی سازمان جهاد کشاورزی استان

سلام علیکم

باسلامت برمود آل محمد (ص)، تعظیم و تکریم شعائر و مناسبتهای اسلامی که همواره در اهداف عالی و برنامه‌های مترقی نظام مقدس جمهوری اسلامی، تجلی یافته است، از توفیقات الهی است که در طول مدت ۳۰ سال حیات طیبه انقلاب شکوهمند اسلامی، بهره وجود آحاد جامعه و همه آزادبخواهان شده است. بدینوسیله تلاش مجدانه جنابعالی را در پاسداشت، تبیین و ترویج دستاوردهای نظام اسلامی به خصوص اجرای ویژه برنامه‌های سی‌امین سالگرد پیروزی انقلاب، ارج گذاشته مراتب تقدیر و تشکر خود را اعلام می‌دارم.

امید است در پیشبرد اهداف عالی نظام و برنامه‌های دولت اسلامی در پرتو عناوین خداوند سبحان، از تأییدات امام عصر (عج) و تدابیر داهایه‌ای مقام معظم رهبری حضرت آیت‌الله العظمی خامنه‌ای (مدظله‌العالی) بهره‌مند گردیده، موفق و منصور باشید. انشاءالله

قوام نوذری
استاندار









جمهوری اسلامی ایران

شماره: ۳۳ / ۲۴۷۳ م
تاریخ: ۲۵ / ۶ / ۱۳۹۳



مجلس شورای اسلامی

من الان در زمینه های مختلف به خصوص در زمینه مسائل دانشگاهها و مسائل علمی کشور، از اشخاص صاحب صلاحیت خیلی مشورت می گیرم.
مقام معظم رهبری حضرت امام خامنه ای (مدظله العالی)

حکم مسئولیت

برادر بسیجی غلام حسین قاسمی

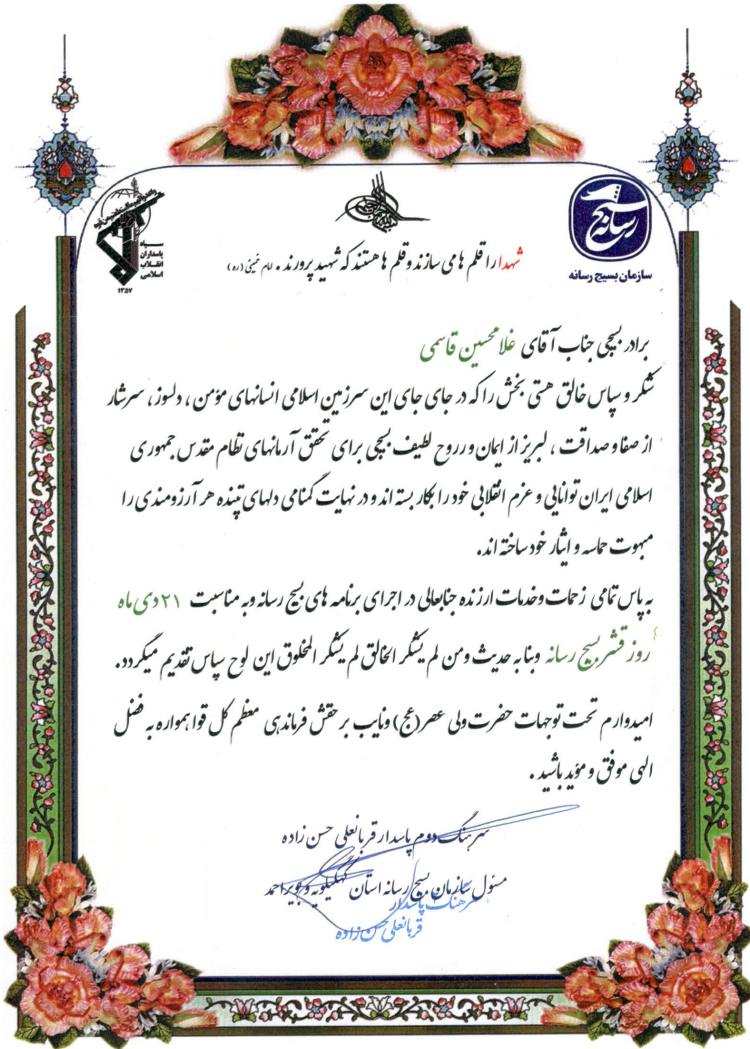
در اجرای فرایند شناسایی و انتخاب هیئت رئیسه مجامع شوراهای کارگروه های تخصصی بسیج به موجب این حکم به عنوان **رئیس شورای عالی و مجمع بسیج رسانه کهنیلویه و بویر احمد** منصوب می شوید.

امید است با استعانت از خداوند متعال ونصب العین قرار دادن تقوا، جهاد در راه خدا، با بهره گیری کامل از فرامین ورهنمودهای رهبر کبیر انقلاب اسلامی و موسس شجره طیبه بسیج حضرت امام خمینی (ره) و مقام معظم رهبری حضرت آیت الله العظمی خامنه ای (مدظله العالی) و در چهارچوب وظایف و اختیارات ابلاغی در نظامنامه، همچنین مشورت وهمفکری اعضای هیئت رئیسه آن مجمع و کارگروه های تخصصی و نخبگان بسیجی مرتبط و در راستای تحقق اهداف و برنامه های سازمان بسیج مستضعفین، نسبت به تشکیل مستمر جلسات هیئت رئیسه ومجمع عمومی اقدام و موجبات گسترش فرهنگ و تفکر بسیجی کمک به تحقق بسیج دهها میلیونی وجامعه اسلامی را فراهم نمایید. خداوند متعال توفیق پاسداری از دستاوردهای نظام مقدس جمهوری اسلامی را به همگی عنایت فرماید.

بسیجی مسعود نصیری
مسئول سازمان بسیج رسانه

رونوشت:

- فرمانده محترم سپاه فتح استان کهنیلویه و بویر احمد - جهت استحضار
- معاونت محترم بازرسی سازمان بسیج مستضعفین - جهت استحضار
- مسئول محترم مرکز هماهنگی و هم اندیشی راهبردی افشار بسیج- جهت اطلاع



بسی عالی

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران
۱۳۸۶

موضوع: ۱۳۸۳/۱۳/۲۳
شماره: ۲۵/۴۸۳۷/۱۳۸۶م

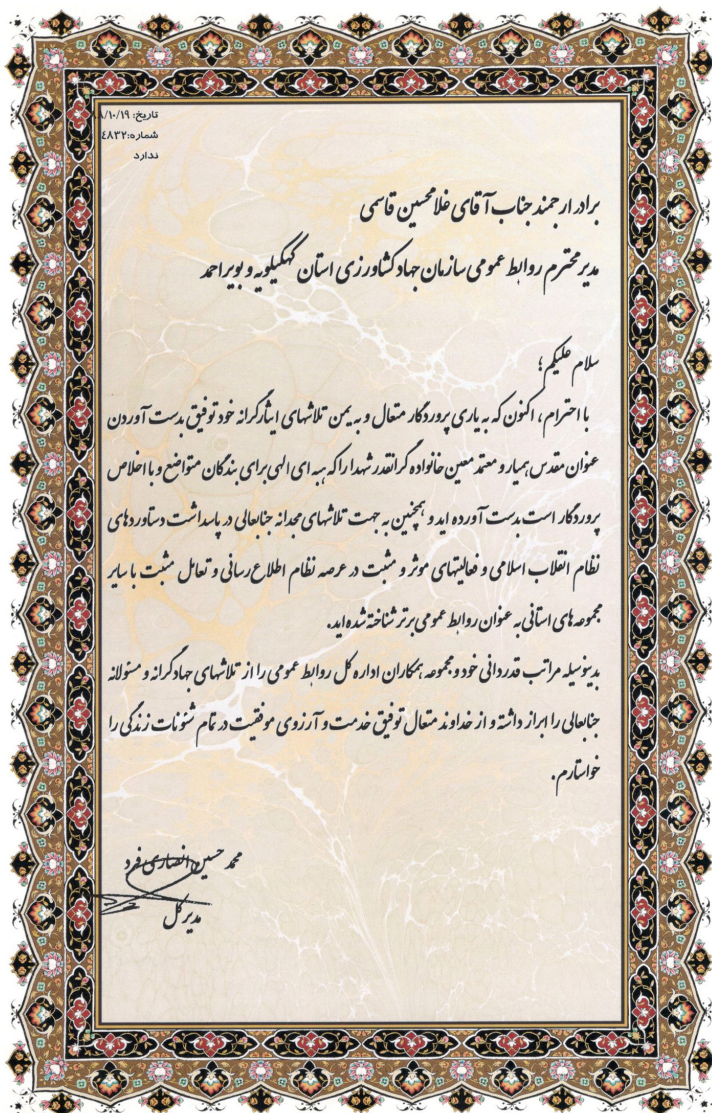
برادر / خواهر پریمی: غلامحسین قاسمی، سلام علیکم

درد و رحمت خداوند تبارک و تعالی بر مجاهدانی که علم رسالت پنداری از انقلاب اسلامی را بر دوش کشیده و بسویان پیروی از حضرت امام عبدالله امین (ع) را بر شایستگی پاس داشته‌اند، سلام بر شهیدان شامدی که صدق (صدر قول‌نامه و امده علی) گردیده و با خون خود شجره طیبه جمهوری اسلامی را آبیاری نموده و بسین از مساولیق بارز نمونز با ستمده.

سلام بر شما که در سال (اقتصاد و فرهنگ با عزم ملی و مدیریت جهادی) و با امکان بر خداوند منان و امجاب ایمان و دقت در انجام وظیفه، بر فرموده مقام عظمای ولایت یک کام به جلو برداشته و تلاش های درخور تحسین در خصوص پیشبرد برنامه های بسیج پوشه بنگاری در امر تشکیل مجمع بسیج استان گل آورید، بدینوسیله مراتب سپاس خود را اعلام داشته سعادت و منو قهرت روز افزونتان را در پاسداری از آرمانهای ولای امام راعلی عظیم الشان (رحمه الله علیه) منویات مقام عظمای ولایت و شهیدی که راهبر انقلاب اسلامی از خداوند متعال مسکت دارم.

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران
فهرده منابع استان گلگیر و جیراچه

دکتر سید ابیت خواه
رئیس مجمع بسیج استان



بسم الله الرحمن الرحيم

« مَرَحَبًا بِيَوْمِ قُضِيَ الْجِهَادُ الْأَصْغَرُ وَ بَقِيَ عَلَيْهِمُ الْجِهَادُ الْأَكْبَرُ »

« رسول اکرم (ص) »

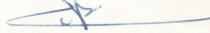
جانباز و الامقام برادر غلام حسین قاسمی

فرا رسیدن چهارم شعبان المعظم سالروز ولادت آیت حق، پرستار نهضت خونین کربلا حضرت ابوالفضل العباس «علیه السلام» را که مصادف است با روز جانباز و تجلیل و تکریم جانبازان عزیز، این شهدای زنده انقلاب اسلامی و حماسه سازان صحنه های نبرد حق علیه باطل به شما جانباز نمونه تبریک و تهنیت عرض نموده و امیدواریم که در دوران سازندگی نیز تلاش شما سنگر ساز بی سنگر تحت رهبریهای مقام معظم رهبری (مدظله العالی) در جهت تحقق اهداف عالی نظام مقدس جمهوری اسلامی با موفقیت قرین باشد.

بامید پیروزی نهایی اسلام بر کفر جهانی

محمد سعیدی کیا
وزیر جهاد سازندگی

رجبعلی حیدر زاده
نماینده ولی فقیه در جهاد سازندگی




لوح تقدیر

سپاس و درود فراوان بر درگاه ایزدمنان که مهر انقلاب را در سپهر ایران همیشه سرفراز تابان ساخت و پرچم لاله الله را در سبزه عزت و شرف این مرز و بوم به استرازداد و در دست تقدیر خویش دفتر سرفروشت عالم امکان را در حق زد و نمال انقلاب اسلامی ایران را فرس نمود و به یمن وجود مبارک حضرت بنده الله العظیم (عج) و جانشانی رهبر کبیر انقلاب اسلامی حضرت امام خمینی (ره) این نمال فخرارشد و بالذکر تشید و درنمان با کفایت نایب برحق حضرت آیت الله العظمی خاتمی اسی (مد ظله العالی) برودید سپرد.

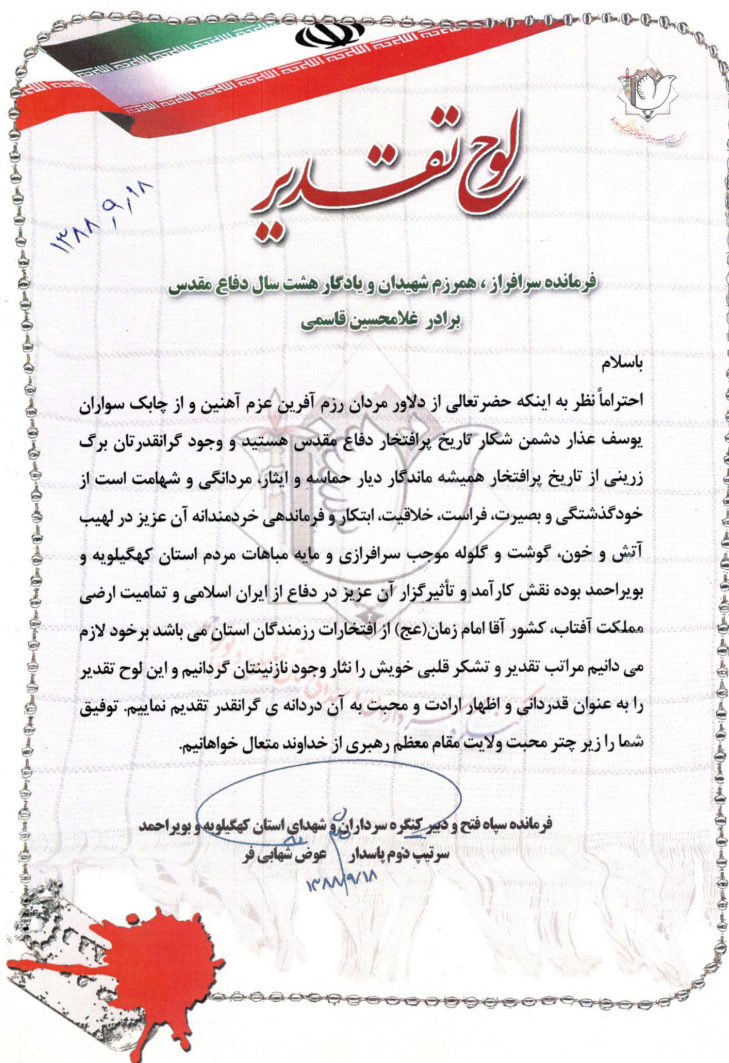
برادر پستی جناب آقای غلام حسین قاسمی

با صلوات بر محمد آل محمد (ص) بر خود لازم می دانیم به مصداق حدیث نبوی «من لم یسکر الخلق لم یسکر الخلق» (اد) سالی که توسط رژیم غائیدر انقلاب اسلامی به نام سال جهاد اقتصادی نگذاری شده است از زحمات بی شائبه حضرت عالی در پیشبرد برنامه های ارتش است میبونی تشکر می نمایم.

توفیق و سرفرازی جنابعالی و برادر خادین بر اسلام و مسلمین و نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران را در غل توجهات حضرت بنده الله العظیم (عج) از درگاه ایزدمنان مستکت می نمایم.

*** یاد مقام معظم رهبری ستاد ماو ***





لوح تقدیر

۱۳۸۸/۹/۱۸

فرمانده سرافراز، هموزم شهیدان و یادگار هشت سال دفاع مقدس

برادر غلامحسین فاسمی

باسلام

احتراماً نظر به اینکه حضرت تعالی از دلاور مردان رزم آفرین عزم آهنین و از چابک سواران یوسف عذار دشمن شکار تاریخ پرافتخار دفاع مقدس هستید و وجود گرانقدرتان برگ زرینی از تاریخ پرافتخار همیشه ماندگار دیار حماسه و ایثار، مردانگی و شهامت است از خودگذشتگی و بصیرت، فراست، خلاقیت، ابتکار و فرماندهی خردمندانه آن عزیز در لهیب آتش و خون، گوشت و گلوله موجب سرافرازی و مایه مباهات مردم استان کهگیلویه و بویراحمد بوده نقش کارآمد و تأثیرگذار آن عزیز در دفاع از ایران اسلامی و تمامیت ارضی مملکت آفتاب، کشور آقا امام زمان (عج) از افتخارات رزمندگان استان می باشد بر خود لازم می دانیم مراتب تقدیر و تشکر قلبی خویش را نثار وجود نازنینتان گردانیم و این لوح تقدیر را به عنوان قدردانی و اظهار ارادت و محبت به آن دردانه ی گرانقدر تقدیم نماییم. توفیق شما را زیر چتر محبت ولایت مقام معظم رهبری از خداوند متعال خواهانیم.

فرمانده سپاه فتح و دیرکنگه سرداران شهیدای استان کهگیلویه و بویراحمد

سرتیپ دوم پاسدار عوض شهابی فر

۱۳۸۸/۹/۱۸

باسمه تعالی



نوح تقدیر



ایشارگر نمونه

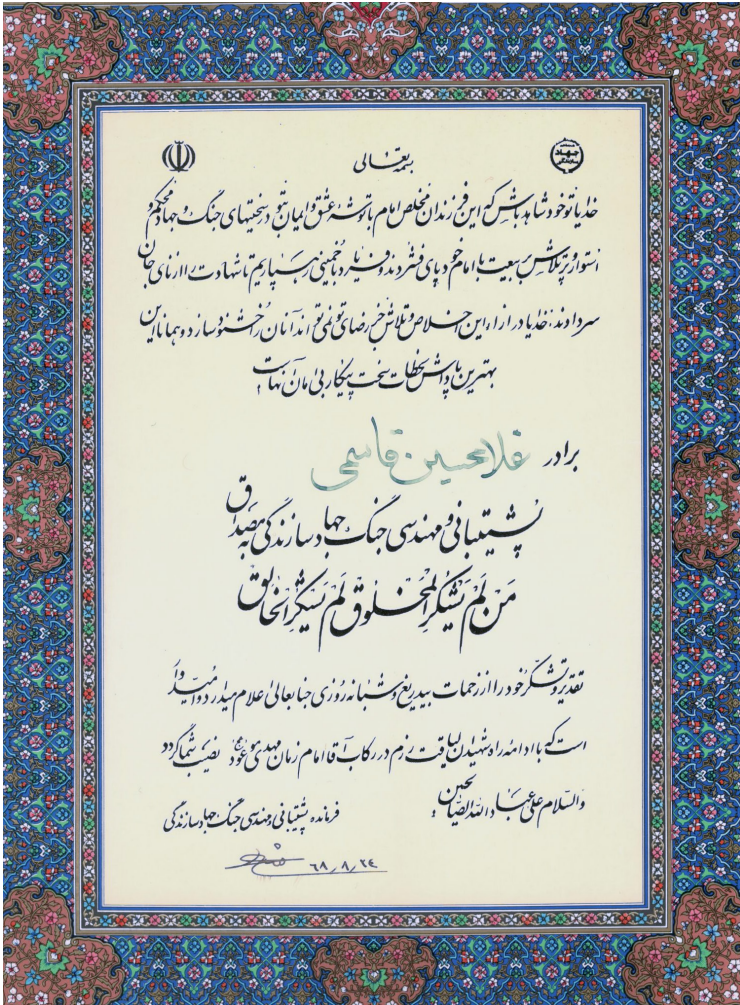
کمیسیون امور ایشارگران
 حاج عبدالحسین قاسمی
 برادر ایشارگر
 سلام علیکم

جهاد کشاورزی به وجود ایشارگران عزیز می که با رشادت و
 ایثارگری در راه تحقق آرمانهای انقلاب اسلامی می کوشند، افتخار می کند.
 اینک جنابعالی در بین همکاران ایثارگر، بعنوان نمونه استانی
 انتخاب شده اید، امید است با ایمانی الهی و اراده ای مستحکم
 همانطور که با جهاد در راه خدا جانفشانی کرده اید و به اسلام و
 انقلاب آبرو بخشیدید، در راه اعتلای اسلام ناب محمد (ص) و
 سازندگی میهن اسلامی بیش از پیش کوشا باشید.
 خداوندا! به شهدای عظیم الشان علو درجات، به جانبازان
 عزیز سلامتی، به آزادگان سرافراز توفیق و به خانواده معظم شهدا
 عزت و سعادت عطا فرما.

علمدار نجفی

رئیس سازمان جهاد کشاورزی





﴿۱﴾

بیتنامی

﴿۲﴾

خدا تو خود شاه پادشاه که این زندان مخلص امام تپوشه عشق ایمان و سخنیهای جنگ جهان محکم
 استوار و پرکشش است با امام دپای فخر و دین و جوی بسیاریم تا شهادت از انای جان
 سر دادند. خدایا در از این جنس لایق و شایسته رضای تو می آید زمان خیرت بساز و دهمان این
 بهترین و دانشمندان است پیکار بی مان آید

برادر فلاحین قاسمی

پشتیبانی و مهندسی جنگ جهان سازندگی بصیرت
 من لم یسکر لیسکر من لم یسکر لیسکر

تقدیر و شکر خود را از نعمات بیدین بر شانه روزی بنا جلالی علام میسر شود
 است که با او اندر او شنیدن است ز هم در کابل تا امام زمان مهدی بنو محمد نصیر شما کرد
 والسلام علی عباده الصالحین
 فرزند پشتیبانی مهندسی جنگ جهان سازندگی

۲۸/۸/۹۴